

اثر منتشر نشده‌ای از: مارگ تواین

# کارآگاه تام سایر

در تعقیب دزدان و قاتلان

ترجمه: سعید میرداودی



این اثر ترجمه‌ای است از متن انگلیسی:

## TOM SAWYER DETECTIVE

Mark Twain



مارک تواین

کارآگاه تام‌سایر

ترجمه: سعید میردآودی □ ویرایش: احمد کریمی

حروفچینی: تهران‌آشنا □ صفحه‌آرا: مژده گنج‌های

لیتوگرافی: زرین □ چاپ: تک

نوبت چاپ: سوم / ۱۳۷۴ تعداد: ۵۰۰۰ نسخه

□ ناشر: نشر پیمان

قیمت ۲۲۰۰ ریال

خیابان پیروزی خیابان نبرد خیابان خالقی پلاک ۷۵

مارک تواین

**کارآگاه قام سائر**





ساموئل لانگ هورن کلمنس، نام واقعی نویسنده‌ای است که بعدها به مارک تواین شهرت یافت. وی در ۳۰ نوامبر سال ۱۸۳۵ در فلوریدا از توابع ایالت میسوری آمریکا متولد شد. در آن زمان، خانواده‌ی تهیدستش روزگار سختی را می‌گذراندند. این سختی بیش از همه بر ساموئل کوچک فشار وارد آورد، چرا که در دوازده سالگی پدر خود را نیز از دست داد و ناگزیر شد که مدرسه را ترک کند و به عنوان شاگرد چاپخانه مشغول کار شود.

سالهای رشد و نوجوانی ساموئل توأم بود با افسانه‌هایی درباره‌ی حملات سرخپوستان و هجوم راهزنان غارتگری که در غارها زندگی مخفیانه‌ای داشتند، همچنین ماجراهای قایقهای بخار و نزاع بر سر بردگی سیاهان. تمام این شنیده‌ها، بعدها در آثار مختلف این نویسنده انعکاس یافت.

وی در هجده سالگی، به پیروی از روح ماجراجویش دست به سیروسفر زد. در این دوران، کارهای مختلفی پیشه‌ی خود کرد: به رودنوردی پرداخت و مدت کوتاهی هم سرباز در سپاه داوطلبان جنگهای داخلی شد. کار در کشتیهای مسافرتی در رودخانه‌ی می‌سی‌سی‌پی، باعث شد تا او با شهرهای ساحلی مختلف و آداب و رسوم ساکنان آن نواحی آشنا شود.

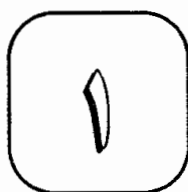
یکی از برادران او، در زمان اعتصاب کارگران معدن، به عنوان منشی فرماندار نوادا منصوب شد. در این مأموریت ساموئل او را همراهی کرد. دیری نگذشت که به نوشتن مقالاتی فکاهی برای روزنامه‌ی شهر ویرجینیا به نام *تری‌توریال انترپرایز* پرداخت. در همین هنگام ساموئل به یاد عبارت *مارک تواین* افتاد. به خاطر آورد که در دوران کار در کشتی بر روی رودخانه‌ی می‌سی‌سی‌پی، عبارت *مارک تواین* نشانه‌ی آن بود که آب دارای عمق کافی برای عبور کشتیهاست. او که در جستجوی یافتن نامی کوتاه‌تر از اسم خود بود، *مارک تواین* را به عنوان یک اسم مستعار ادبی برگزید و به همین نام هم شهرت جهانی یافت.

*مارک تواین* با نوشتن داستان فکاهی *قورباغه‌ی جهنده‌ی ولایت کالاوراس* به سال ۱۹۶۵ شهرت ویژه‌ای به دست آورد. پس از آن به سانفرانسیسکو رفت، بعد به مدیترانه و کشورهای مختلف سفر کرد. سرانجام با دستی پر بار - حاصل از این سفرها - به نوشتن کتابهای مختلف پرداخت که هر یک از آنها بر شهرت او افزود.

*مارک تواین* در سال ۱۸۷۰ در سی‌وپنج سالگی ازدواج کرد. به سال ۱۹۰۹ دو دختر خود را از دست داد. غم از دست دادن آنها و نیز بیماری طولانی همسرش موجب شد تا این فکاهی‌نویس بزرگ از پای درآید. سرانجام در سال ۱۹۱۰ در هفتادوپنج سالگی درگذشت.

□

کتاب حاضر، یکی دیگر از ماجراهای شیرین *تام سایر* است که برای نخستین بار ترجمه و منتشر می‌شود و مانند دیگر آثار *مارک تواین* از شوخ طبعی خاص این نویسنده برخوردار است.



## دعوتنامه‌ای برای تام و هاک

بهار بود. هنوز به یاد تابستان پارسال بودیم که جیم سیاهه<sup>۱</sup> را که به خاطر فرارش از مزرعه‌ی عمو سیلاس<sup>۲</sup> در آرکانزا به زنجیر کشیده شده بود، آزاد کردیم. سرما باروبندیش را می‌بست و هوا هر روز گرم‌تر می‌شد و وقت پا برهنه دویدن و بازی کردن نزدیک بود. وقت تیله‌بازی، جفتک چارکش، الک و دولک و بادبادک‌بازی و درست پس از آن تابستان و شنا. نمی‌دانید چقدر برای پسر بچه سخت است که تابستان را از دور مجسم کند. بله، فقط باید آه بکشد و غصه بخورد. چیزی مثل خوره به جانش می‌افتد که نمی‌داند چیست. اما

۱. جیم سیاهه، برده‌ی فراری در «ماجراهای هاکلبری فین».

۲. Silas. شوهر خاله سالی که تام و هاک او را عمو خطاب می‌کنند.

به هر حال، در خودش فرو می‌رود و با افسردگی به فکر کردن می‌پردازد. اغلب در پی جای دنجی روی تپه و کنار جنگل می‌گردد تا از آنجا به رودخانه می‌سی‌سی‌پی<sup>۱</sup> و کیلومترها دورتر از آن تا جایی که درختان تیره و تار به نظر می‌رسند، نگاه کند. همه چیز آن قدر آرام است که آدم فکر می‌کند کسی را که دوست داشته، مرده است و دیگر وجود ندارد و آرزو می‌کند کاش خودش هم مرده بودی.

نمی‌دانی این احساس چیست؟ تب بهار است. یعنی اسمش این است. و وقتی دچار شوی، می‌خواهی - دقیق نمی‌دانی چه می‌خواهی - فقط قلبت به درد می‌آید. ظاهراً می‌خواهی از شر چیزهای خسته‌کننده‌ی قدیمی که به آنها عادت کرده‌ای و حالا دلت را زده، خلاص شوی و چیزهای تازه ببینی. در این فکری که دوست داری بروی و جهانگرد شوی. دلت می‌خواهد به کشورهای دیگر بروی، جایی که چیزهای عجیب و غریب و مرموز و احساس برانگیز وجود دارد. اگر نتوانی، به خیلی کمتر از آن رضایت می‌دهی، هر کجا که بتوانی می‌روی، فقط برای این که دور شوی و از این که چنین فرصتی به دست آورده‌ای، خوشحالی.

خوب، من و تام سایر، مبتلا به تب بهار، آن هم از نوع حادث شده بودیم. اما فکر کردن به فرار تام فایده‌ای نداشت، چون خاله پالی<sup>۲</sup> اش اجازه نمی‌داد که تام مدرسه را ول کند و جایی برود. به خاطر همین

خیلی افسرده و پکر بودیم.

یک روز، دم غروب، جلوی پله‌ها نشسته بودیم و حرف می‌زدیم که خاله پالی تام، در حالی که نامه‌ای در دست داشت، آمد و بی مقدمه گفت:

- تام فکر می‌کنم باید وسایلت را ببندی و بروی آرکانزا، خانه‌ی خاله سالی<sup>۱</sup>.

از خوشحالی در پوستم نمی‌گنجیدم. فکر کردم همین حالاست که تام از خوشحالی بالا می‌پرد و خاله‌اش را بغل می‌کند، اما باورتان نمی‌شود: تام درست مثل سنگ نشست و دهان باز نکرد. دلم می‌خواست از این کار احمقانه‌اش گریه کنم. او داشت چنین فرصت عالی‌یی را از دست می‌داد. اگر تشکر نمی‌کرد، این شانس از دستمان می‌رفت. با وجود این نشست و فکر کرد و فکر کرد، تا این که عصبی شدم. نمی‌دانستم چکار کنم. بعد با صدایی آرام و خونسرد گفتم:

- خوب، خیلی متاسفم، خاله پالی. عذر می‌خواهم. در حال حاضر، اصلاً نمی‌توانم به این سفر بروم.

اگر می‌توانستم تام را به خاطر این حرفش می‌کشتم. خاله پالی آن قدر از این حرف گستاخانه‌ی تام عصبانی شد که چند ثانیه‌ای نمی‌توانست حرف بزند. چشمانش از شدت تعجب شده بود اندازه‌ی گردو! در آن فرصت، آهسته به تام گفتم:

- عقلت را از دست داده‌ای، فرصت به این خوبی را از دست می‌دهی؟

اما او ناراحت نشد. زیر لب گفت:

- هاک فین<sup>۱</sup>، نمی‌خواهم خاله‌ام اشتیاق مرا برای رفتن ببیند. چون فوراً تغییر عقیده می‌دهد و با دنیایی نگرانی به خاطر خطراتی که ما را تهدید می‌کند، حرف خود را پس می‌گیرد. فعلاً تنهایم بگذار. می‌دانم چطوری از عهده‌اش بریایم.

فکرش را نکرده بودم، اما حق با او بود. همیشه حق با تام سایر بود. پسر! کله‌اش خوب کار می‌کرد و همیشه آماده‌ی برخورد با هر اتفاقی بود. در همین هنگام، خاله پالی، حضور ذهنش را به دست آورد و گفت:

- عذر خواهی می‌کنی؟ تو! در تمام زندگیم فکر نمی‌کردم روزی تو با من این طور حرف بزنی! حالا برو و اسباب‌بایت را ببند. اگر یک کلمه‌ی دیگر عذرخواهی کنی، من هم از تو معذرت می‌خواهم، آن هم با یک چوب که بر هیکل بیقواره‌ات خواهم نواخت!

هنگامی که داشتیم این پا و آن پا می‌کردیم، خاله پالی با انگشتانه‌ای که به انگشتش بود، بر سر تام زد. در حالی که تام ناله می‌کرد، دو نفری از پله‌ها بالا دویدیم. وقتی به طبقه‌ی بالا رسیدیم و وارد اتاقش شدیم، تام مرا در آغوش گرفت. از فکر این که به سفر



می‌رفت، خیلی خوشحال بود. گفت:

- پیش از این که راه بیفتیم. آرزو می‌کند که ما نرویم، اما نمی‌داند حالا چکار کند. غرورش هم اجازه نمی‌دهد حرفش را پس بگیرد. تام ظرف ده دقیقه وسایلش را جمع کرد. همه چیز به غیر از آنهایی را که از پیش، خاله و دخترش مری<sup>۱</sup> برایش آماده کرده بودند. ده دقیقه‌ای صبر کردیم تا خاله پالی دوباره آرام و خوش اخلاق شود. چون تام گفت موقعی که خاله کمی عصبانی است، ده دقیقه طول می‌کشد تا خونسرد شود و وقتی خیلی عصبانی است، بیست دقیقه. و حالا دیگر وقت آن بود که برویم، پس راه افتادیم. تام از فکر این که در نامه‌ی خاله سالی چه نوشته شده، تب کرده بود.

خاله پالی، عبوس و اخمو نشسته بود. ما هم نشستیم و او گفت:

- آنها دچار مشکل بزرگی شده‌اند و فکر می‌کنند تو و هاک می‌توانید کمکشان کنید. همسایه‌ای دارند که اسمش بریس دانلپ<sup>۲</sup> است. او می‌خواست تا سه ماه دیگر با بنی<sup>۳</sup> آنها ازدواج کند، اما عاقبت عمو سیلاس و خاله سالی مخالفت کردند و عروسی به هم خورد. حالا بریس دانلپ از آنها کینه به دل گرفته است و آنها هم از این موضوع ناراحت هستند. به خاطر این که دلش را نرم کنند، برادرش را در مزرعه استخدام کرده‌اند، اما از عهده‌ی مخارجش بر نمی‌آیند و دیگر

1. Mary

2. Brac Dunlap

3. Benny

به او احتیاجی ندارند.

- این دانلپ کی هست؟

- این خانواده حدود دو کیلومتری مزرعه‌ی عمو سیلاس و خاله پالی زندگی می‌کنند. همه‌ی کشاورزان با این فاصله از هم زندگی می‌کنند. بریس دانلپ از همه‌ی آنها ثروتمندتر و صاحب برده‌های زیادی است. زنش مرده است، سی و شش سال سن دارد و بچه‌ای ندارد. به ثروتش خیلی می‌نازد و مردم آنجا کمی از او می‌ترسند. فکر می‌کنم خیال می‌کند با هر دختری که دلش بخواهد می‌تواند ازدواج کند. وقتی فهمیده که نمی‌تواند بنی را صاحب شود، خیلی ناراحت شده است. بنی فقط نصف سن او را دارد. خیلی هم خوشگل و بانمک است. بیچاره عمو سیلاس پیر! هر کاری از دستش بریاید کوتاهی نمی‌کند تا اوضاع روبراه شود. با این فقری که دارد، بی‌جهت ژوپیترا دانلپ<sup>۱</sup> را استخدام کرده تا رضایت برادرش بریس دانلپ را جلب کند.

- چه اسمی، ژوپیترا! این اسم را از کجا آورده؟

- لقبش است. فکر می‌کنم اسم واقعی او را دیگر فراموش کرده باشند. بیست و هفت ساله است. وقتی برای نخستین مرتبه رفت شنا کند، این اسم رویش گذاشته شد. وقتی لخت شد، آموزگار مدرسه خالی قهوه‌ای به اندازه‌ی یک سکه بالای زانوی او دید که چهار خال

کوچک هم اطرافش بودند. آموزگار گفت آن خالها او را به یاد سیاره‌ی ژوپیتتر و ماه‌های آن می‌اندازد. به نظر بچه‌ها این حرف خنده‌دار آمد و از آن به بعد او را ژوپیتتر صدا کردند و هنوز هم به همین نام خوانده می‌شود. او قد بلند، تنبل، لاغر و نسبتاً ترسو، اما خوش اخلاق است. موهای قهوه‌ای تیره و بلندی دارد، اما بدون ریش. کاملاً آس و پاس است و بریس غیر از لباس کهنه چیزی به او نمی‌دهد و او را تحقیر می‌کند. ژوپیتتر، به غیر از بریس، یک برادر دوقلو هم دارد.

- نفر دوم چه شکلی است؟

- درست مثل ژوپیتتر. اما هفت سال است که در آن حوالی او را ندیده‌اند. وقتی نوزده یا بیست سالش بود به جرم دزدی به زندان محکوم شد، بعد از زندان فرار کرد و به همین طرفها آمد. گاهی خبرهایی از دزدی کردن او می‌رسید، البته این موضوع مربوط به سالها پیش می‌شود. حالا مرده یا حداقل این طور می‌گویند. دیگر کسی از او خبری ندارد.

- اسمش چه بود؟

- جیک<sup>۱</sup>.

مدتی هیچ یک از ما حرفی نزدیم. پیرزن به فکر فرو رفته بود. عاقبت گفت:

- چیزی که از همه بیشتر خاله سالی ترا ناراحت کرده، این است که

ژوپیتز عمو سیلاس را خیلی عصبانی می‌کند.

من و تام خیلی تعجب کردیم. تام گفت:

- عصبانی؟ عمو سیلاس؟ حتماً شوخی می‌کنید! من که باورم نمی‌شود.

- خاله سالی می‌گوید واقعاً او را عصبانی می‌کند و ممکن است به جایی برسد که راست راستی مردک را کتک بزند.

- خاله پالی، اصلاً باورم نمی‌شود. آدم به آن خوبی و آرامی.

- خوب، خاله سالی خیلی ناراحت است. می‌گوید عمو سیلاس به خاطر این جریان عوض شده و همیشه در حال مشاجره است. همسایه‌ها همه از این موضوع حرف می‌زنند و عمویت را سرزنش می‌کنند، چون یک عمر کشیش بوده و تا به حال هم اصلاً اهل دعوا نبوده است. خاله سالی می‌گوید که او دیگر برای موعظه به کلیسا نمی‌رود، چون خجالت می‌کشد و مردم هم به سردی با او برخورد می‌کنند و دیگر مثل گذشته مورد قبول همه نیست.

- عجیب نیست خاله پالی؟ عمو سیلاس همیشه خوب، مهربان و دوست داشتنی و خنده‌رو بود. مثل یک فرشته! فکر می‌کنید چه اتفاقی افتاده؟



## جیک دانلپ

خیلی شانس آوردیم، چون جایی در قایقی پیدا کردیم که از شمال و از پایین لوییزیانا راهی یکی از خلیجها بود و ما بدون تغییر قایق در سنت لوئیس، از می‌سی‌سی‌پی بالا سوار شدیم و به طرف آرکانزا رفتیم. یعنی حدود دو هزار کیلومتر را راحت طی کردیم. قایق مسافربری قشنگی بود. چند مسافر بیشتر نداشت. همگی از اهالی قدیمی و بومی، آرام و ساکت، جدا از هم نشسته بودند. چهار روز در قسمت بالای رودخانه بودیم که البته برای پسرهایی مثل ما، اصلاً خسته‌کننده نبود.

از همان ابتدا، من و تام فهمیدیم که در اتاق کناری ما یک نفر بیمار است، چون پیشخدمتها همیشه غذا را به آن اتاق می‌بردند. وقتی کم‌کم

از یک پیشخدمت پسر پرس و جو کردیم - البته تام پرسید - او گفت که مسافر مرد است، اما ظاهراً مریض نیست.

- مریض نیست؟

- نمی دانم، شاید باشد، اما بیشتر تظاهر می کند.

- چه باعث شده این طور فکر کنی؟

- برای اینکه اگر مریض بود، گاهی لباسهایش را در می آورد، مگر نه؟ خوب، این آقا این کار را نمی کند. حتی چکمه هایش را هم در نمی آورد.

- موقع خوابیدن هم در نمی آورد؟

- نه.

برای تام سایر همیشه این جور چیزها جالب بود. اگر یک معما و یک دانه شیرینی جلوی من و تام بگذارند، بدون حرف، نتیجه اش معلوم است: بنابه طبیعتم، من شیرینی را برمی دارم و تام معما را انتخاب می کند. آدمها با هم فرق دارند!

تام به پیشخدمت گفت:

- اسم آن مرد چیست؟

- فیلیپس<sup>۱</sup>.

- کجا سوار شد؟

- فکر می کنم حوالی الکساندریا<sup>۲</sup>.



- چرا فکر می‌کنی نقش بازی می‌کند؟

- راستش زیاد به این موضوع فکر نکرده‌ام.

به خودم گفتم پیشخدمت هم از آنهایی است که شیرینی را انتخاب می‌کند!

- چیز عجیبی از او فهمیدی؟ از کارهایش یا حرفهایش؟

- نه، هیچ چیز. غیر از این که انگار خیلی می‌ترسد، چون روز و شب در اتاقش را قفل می‌کند و وقتی در می‌زنی تا وقتی که در را کمی باز نکند و ترا نبیند، اجازه‌ی ورود نمی‌دهد.

- خدایا! چه جالب! دلم می‌خواهد نگاهی به او بیندازم. ببین، دفعه‌ی دیگر که به اتفاق می‌روی، سعی کن در را کاملاً باز کنی.

- نه، نمی‌شود. چون همیشه پشت در است. نمی‌گذارد.

تام فکری کرد و گفت:

- ببین، تو لباس‌ت را به من قرض بده و بگذار من فردا صبحانه‌اش را برایش ببرم. بیست و پنج سنت به تو می‌دهم، قبول؟

پسر خیلی خوشحال شد و گفت اگر سرمهماندار ناراحت نشود، اشکالی ندارد. تام گفت کارها را روبراه می‌کند و این که می‌تواند با سرمهماندار هم کنار بیاید. عاقبت قرار شد ما دو نفر با لباس پیشخدمتی برای مرد غذا ببریم.

تام زیاد نخوابید. آنچنان در تب و تاب ورود به اتاق فیلیپس بود تا سراز راز او درآورد که آرام نمی‌گرفت. افزون بر این، سراسر شب

را مشغول حدس ماجراهای جیک و ژوپیتتر و بریس و عمو سیلاس بود. آن هم فایده‌ای نداشت. وقتی قصد پیدا کردن حقیقتی را داری، این طور حدس زدن، چه معنایی دارد؟ من که خوب خوابیدم. به خودم گفتم: به من چه مربوط که آقای فیلیپس کیست؟

صبح که شد، لباس پیشخدمتها را پوشیدیم و چند سینی برداشتیم و بردیم. تام در اتاق را زد. مرد کمی در را باز کرد، سپس ما وارد شدیم و مرد به سرعت در را بست. ای خدا، وقتی چشمان به او افتاد، نزدیک بود سینیها از دستمان بیفتد!

تام گفت:

- ژوپیتتر دانلپ، تو اینجا چه کار می‌کنی؟

خوب، مرد تعجب کرد. لابد نزدیک بود شاخ در بیاورد. حتماً از خودش می‌پرسید که ما اسم او را از کجا می‌دانیم؟ از کجا می‌شناسیمش؟ نمی‌دانست باید بترسد یا خوشحال باشد و یا هر دو و یا هیچکدام. عاقبت تصمیم گرفت خوشحال شود. رنگش دوباره برگشت چون اول خیلی پریده و سفید شده بود. پس همین طور که داشت غذا می‌خورد، با هم صحبت کردیم. او گفت:

- اما من که ژوپیتتر دانلپ نیستم. البته به شما می‌گویم کی هستم، به شرطی که حرفی نزنید. حتی فیلیپس هم نیستم.

تام گفت:

- حرفی نمی‌زنیم. اما حالا که ژوپیتتر دانلپ نیستی، نیازی هم

نیست بگویی کی هستی!

- چرا؟

- چون اگر او نباشی، برادر دوقلویش هستی. جیک، تو خیلی به ژوپیتز شباهت داری.

- آره، جیک هستم. اما شما از کجا خانواده‌ی دانلی را می‌شناسید؟  
تام ماجرای تابستان پارسال که خانه‌ی عمو سیلاس بودیم را  
برایش تعریف کرد<sup>۱</sup> و جیک وقتی فهمید چیزی نیست که از او و  
خانواده‌اش ندانیم، شروع به حرف زدن کرد و راحت همه چیز را  
برایمان گفت. گفت که زندگی سختی را گذرانده و هنوز هم به همان  
سختی می‌گذراند و فکر می‌کرد تا آخر عمرش ادامه داشته باشد. گفت  
که زندگی‌اش پر از خطر است...

نفسی کشید و سرش را طوری گرفت، انگار که گوش می‌داد. حرفی  
نزدیم و برای چند لحظه‌ای همه جا ساکت شد و صدایی جز صدای  
موتور قایق از پایین نمی‌آمد.

دوباره او را دلگرم کردیم. درباره‌ی خانواده‌اش برایش گفتیم و این  
که زن بریس، سه سال پیش مرده و بریس می‌خواست با بنی خاله  
سالی ازدواج کند و بنی پاسخ رد داد و ژوپیتز برای عمو سیلاس  
کار می‌کند و او و عمو سیلاس تمام مدت در حال دعوا هستند...

جیک خندید و گفت:

۱. مربوط به «ماجرای هاگلبری‌فین».

- خدایا! باز هم همان حرفهای قدیمی. بیشتر از هفت سال بود که از این حرفها نشنیده بودم. این روزها از من چه می‌گویند؟  
- چه کسانی؟

- کشاورزان، اقوام.

- خوب، اصلاً درباره‌ی تو حرف نمی‌زنند. البته پس از مدتها، حالا یک چیزی می‌گویند.  
با تعجب پرسید:

- یک چیزی؟ چرا؟

- چون فکر می‌کنند مدتهاست که مرده‌ای.

- نه! واقعاً راست می‌گویی؟

از جا پرید:

- ای خدا! هیچ کس فکر نمی‌کند زنده هستم. پس نجات پیدا کردم، نجات پیدا کردم. حتماً! حالا به خانه برمی‌گردم. برادرانم مرا پنهان می‌کنند و زندگی‌ام را نجات می‌دهند. شما هم دهنتان را ببندید. قسم بخورید که حرفی نمی‌زنید. قسم بخورید که هرگز، هرگز چیزی نمی‌گویید، وای، بچه‌ها، به آدم بدبختی که شب و روز فراری بوده رحم کنید و رازش را فاش نکنید. من هم هیچ وقت آسیبی به شما نمی‌زنم. به خدا سوگند بخورید که به من رحم می‌کنید و زندگی‌ام را نجات می‌دهید.

حتی اگر سگ هم بودیم، قسم می‌خوردیم. بنابراین سوگند

خوردیم. بیچاره، چقدر از ما تشکر کرد. فقط کم مانده بود که ما را در آغوش بگیرد.

مدتها حرف زدیم و او کیف دستی کوچکی برداشت و آن را باز کرد. به ما گفت که پشت خود را به او بکنیم، ما هم به حرفش گوش دادیم. وقتی دوباره گفت که برگردیم، هیچ شباهتی به آدم قبلی نداشت. عینک دودی زده بود و ریش و سبیل مصنوعی به چهره داشت. مادرش هم او را نمی‌شناخت. از ما پرسید باز هم مثل برادرش، ژوپیتتر، است؟ تام گفت:

- نه، به غیر از موهای بلند، هیچ شباهتی ندارم.

- خیلی خوب، پیش از این که برسیم، آن را هم کوتاه می‌کنم. ژوپیتتر و بریس رازم را نگه می‌دارند. می‌توانم پیش آنها زندگی کنم. همسایه‌ها هم مشکوک نمی‌شوند. نظرتان چیست؟  
تام لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

- البته من و هاگ حرف نمی‌زنیم، اما اگر خودت حرف بزنی، اوضاع خراب می‌شود، چون از صدایت که شبیه ژوپیتتر است، موضوع را می‌فهمند.

**جیک گفت:**

- عجب، خیلی باهوشی! حق با توست. وقتی کسی نزدیک شود، نقش آدم کرولال را بازی می‌کنم. فقط می‌خواهم به خانه برگردم و همه چیز را فراموش کنم، چون همیشه چند نفر دنبال من هستند و

مجبورم تغییر قیافه بدهم...

به طرف در دوید و گوشش را به آن چسبانده. رنگش پریده بود.  
آهسته گفت:

- به نظرم کسی دارد هفت تیرش را پر می‌کند! خدایا، این چه زندگی  
است.

سپس، با بیحالی روی صندلی نشست و با دستمالی عرق صورتش  
را پاک کرد.





## سرقت الماس

از آن پس تقریباً همیشه با او بودیم و یکی از ما و یا هر دو نفرمان در تخت بالای تخت او می خوابیدیم. می گفت خیلی تنها بوده و از این که حالا دوستانی را در کنار خود می بیند خوشحال است، چون می تواند از مشکلاتش با آنها صحبت کند. ما مشتاق کشف اسرار او بودیم، اما قام می گفت بهترین راه برای رسیدن به این منظور، نشان دادن اشتیاق برای دانستن این اسرار است. معتقد بود که او احتمالاً دریکی از تعریفهایش شروع به گفتن راز خود می کند و اگر از او چیزی بپرسیم شک می برد و چیزی بر زبان نمی آورد. همین طور هم عمل کردیم. به راحتی می دیدیم که می خواهد حرفی بزند، اما هر بار می ترسید و موضوع صحبت را عوض می کرد. به این طریق شروع نمود: مرتب از

ما سؤال می‌کرد، پرسشهای گوناگون درباره‌ی مسافره‌ای روی عرشه. از آنها گفتیم، اما راضی نشد، توضیحاتمان کافی نبود. به ما گفت بیشتر شرح دهیم. تام هم گفت که مردی را روی عرشه دیده‌ایم که به نظر خیلی خشن و بد اخلاق می‌رسد و پیراهن قرمز به تن دارد. **چیک** لرزید، نفس در سینه‌اش حبس شد. سپس گفت:

- وای، یکی از آنهاست! اینجا هستند... می‌دانستم. امیدوار بودم که از چنگشان در رفته باشم، اما نشد. باز هم بگو. هر بار تام راجع به آدم بد اخلاق و خشن دیگری حرف می‌زد، او می‌لرزید و دوباره می‌گفت:

- خودش است! یکی دیگر. ای کاش می‌توانستم کنار ساحل پیاده شوم. می‌بینید که همه جا مراقبم هستند. دیگران را وادار می‌سازند تا مرا تعقیب کنند. اگر هم پیاده شوم، ظرف یک ساعت متوجه می‌شوند. آن گاه قدم می‌زد، داشت به مرحله‌ی حرف زدن می‌رسید. شروع به تعریف از اینجا و آنجا کرد، تا این که به اصل موضوع رسید. گفت:

- کار مطمئنی بود. در یک جواهرفروشی در سنت لوییس انجامش دادیم. آنچه دنبالش بودیم، دو الماس با ارزش به اندازه فندق بودند که همه به تماشایشان می‌رفتند. لباسهای شیکی پوشیدیم و نشان دادیم قصد خرید آنها را داریم. گفتیم الماسها را به هتل بیاورند. وقتی مشغول وارسی الماسها بودیم، آنها را با الماسهای تقلبی عوض کردیم و همان بدلیها را به مغازه برگرداندیم. گفتیم الماسها زیاد خوب

نیستند و دوازده هزار دلار نمی‌ارزند.

تام گفت:

- دوازده... هزار... دلار! واقعاً آن قدر ارزش داشتند؟

- دقیقاً، همین قدر ارزش داشتند.

- آن وقت تو و همدستهایت فرار کردید؟

- به راحتی آب خوردن. فکر نمی‌کنم جواهر فروشها متوجه سرقت

آنها شده باشند، اما عاقلانه نبود که در سنت‌لوییس بمانیم. پس

تصمیم گرفتیم برویم. شیر یا خط انداختیم و این طوری معلوم شد که

باید به شمال برویم. الماسها را در کاغذی پیچیدیم و اسمهایمان را

روی آن نوشتیم و به صندوقدار هتل سپردیم و به او گفتیم فقط زمانی

که همه حاضر باشند، آنها را تحویل دهد. در حالی که حدس می‌زدم

که احتمالاً در کله‌ی همه‌ی ما فقط یک فکر وجود دارد. مطمئن نبودم،

اما این طور گمان می‌کردم.

تام رسید:

- چه فکری؟

- سرقت الماسها!

- چی؟ یعنی یک نفر همه را برای خودش بردارد؟ در حالی که همه

به کمک هم در آن نقش داشتید.

- البته.

تام مبهوت ماند و گفت بی‌معناترین چیزی است که تا آن موقع

شنیده است. اما چیک دانلپ گفت در آن شغل، این عمل عجیب نیست. گفت: وقتی در چنین مسیری قرار می‌گرفت باید فقط به منافع خود فکر می‌کرد، چون کس دیگری به فکر او نبود. سپس ادامه داد:

- مشکل اینجا بود که نمی‌توانستیم دو الماس را بین سه نفر تقسیم کنیم. اگر سه تا بود، مهم نبود. اما سه تا نبود. در خیابانهای اطراف هتل می‌گشتم و در فکر بودم و به خودم می‌گفتم در نخستین فرصت الماسها را برمی‌دارم، اما باید ظاهرهم را عوض می‌کردم. در موقع مناسب آنها را برمی‌داشتم و از چنگ همدستانم در می‌رفتم. پس لباس دهاتی و ریش و سبیل تهیه کردم و در کیف دستیم گذاشتم. وقتی از کنار مغازه‌ای که همه چیز در آن می‌فروختند می‌گذشتم، از ویتترین نگاهی به داخل انداختم. یکی از همدسته‌هایم را دیدم، باد دیکسون<sup>۱</sup> را. خوشحال شدم. به خود گفتم باید ببینم چه می‌خرد. پس خودم را پنهان کردم و به تماشا ایستادم. حالا حدس بزنید که چه خرید؟

من گفتم:

- ریش و سبیل؟

- نه.

- عینک دودی؟

چه خرید؟

- هیچ وقت نمی‌توانید حدس بزنید: فقط یک دانه پیچ گوشتی،

پیچ گوشتی کوچک.

- خوب، می‌خواست چکار کند؟

- من هم همین فکر را کردم. عجیب بود. گیج شده بودم. به خودم

گفتم با پیچ گوشتی می‌خواهد چکار کند؟

وقتی بیرون آمد، من پنهان شدم و او را تا مغازه‌ای که لباسهای دست دوم می‌فروخت، تعقیب کردم و دیدم که پیراهن قرمز و مقداری لباس کهنه خرید، همانی که الان هم بر تن مرد خشنی است که روی عرشه است و خودت نشانی‌اش را دادی. بعد به لنگرگاه رفتم و اسباب‌هایم را در قایق مسافربری که انتخاب کرده بودیم، پنهان کردم و برگشتم و چیز جالب دیگری دیدم: همدست دیگرمان، هال کلیتون<sup>۱</sup>، یکدست لباس دست دوم به تن داشت. الماسها را از هتل گرفتیم و سوار قایق شدیم.

اما حالا مشکل دیگری داشتیم، چون هیچکدام نمی‌توانستیم بخوابیم. بیدار بودیم و یکدیگر را می‌پاییدیم. از دو هفته پیش میان ما کدورت‌هایی به وجود آمده بود و تنها به خاطر این کار با هم مانده بودیم. به هر حال مشکل، تقسیم کردن دو الماس میان سه نفر بود. ابتدا شام خوردیم و روی عرشه رفتیم و تا نیمه‌شب مشغول سیگار

کشیدن بودیم. سپس به اتاقمان در کشتی برگشتیم و در را قفل کردیم و به کاغذی که الماسها در آن بود نگاه می‌کردیم که مطمئن شویم دست نخورده است. آنها را در دیدرس کامل همه قرار دادیم. بیدار نشستیم، اما کم‌کم خواب بر ما غلبه کرد و عاقبت باد دیکسون خوابید. وقتی شروع به خرناس کشیدن کرد و سرش به روی سینه افتاد، هال کلیتون اشاره‌ای به الماسها و سپس به در کرد. منظورش را فهمیدم. رفتم و کاغذ را برداشتم و هر دو آرام ایستادیم. باد، تکان نخورد. کلید را چرخاندم و آهسته روی پنجه‌ی پا خارج شدیم و در را بستیم.

کسی در آن اطراف نبود و قایق آرام و ثابت در آن شب مهتابی در آب پیش می‌رفت. کلمه‌ای حرف نزدیم. به گوشه‌ای از عرشه رفتیم و نشستیم. بدون این که حرفی بزنیم می‌دانستیم چه در انتظارمان است: باد دیکسون بیدار می‌شد و ماجرا را می‌فهمید و مستقیم به دنبال ما می‌آمد، چون از هیچ چیز و هیچ کس نمی‌ترسید. می‌آمد و ما او را به داخل آب می‌انداختیم. یا او را سربه‌نیست می‌کردیم. این فکر مرا به لرزه انداخت، برای اینکه شجاع نیستم. امیدوار بودم که قایق جایی در خشکی نگهدارد و بدون درگیری از این ماجرا فرار کنم.

من که خیلی از باد دیکسون می‌ترسیدم، اما از خشکی دور بودیم و شانس برای نجات نداشتیم.

خوب، زمان گذشت و رفیق ما نیامد! تا سحر نشستیم و باز هم



نیامد. گفتم:

- هال، چه فکر می‌کنی؟ به نظرت مشکوک نیست؟

- یعنی فکر می‌کنی دارد ما را بازی می‌دهد؟ کاغذ را باز کن...

کاغذ را باز کردم، اما در کمال تعجب فقط دو حبه قند دیدم! پس به این دلیل باد دیکسون از جایش تکان نخورده و همه‌ی شب را راحت خوابیده بود! فکر می‌کنم که او دو کاغذ شبیه هم داشت و در فرصت مناسب جای آن دو را با هم عوض کرده بود.

احساس می‌کردیم سرمان کلاه رفته است. اما باید کاری انجام می‌دادیم و نقشه‌ای می‌کشیدیم. همین کار را کردیم و آرام و بی سروصدا به اتاق برگشتیم و کاغذ را سر جای خودش گذاشتیم، انگار نه انگار که از حقه‌ی باد دیکسون چیزی می‌دانیم. دیکسون بی‌کس و کار پشت آن خرناسهای دروغین به ما خندیده بود. تصمیم گرفتیم وقتی به ساحل رسیدیم او را مست کنیم و دنبال الماس بگردیم. اجرای این نقشه مشکلی نداشت چون همیشه آماده‌ی چنین برنامه‌ای بود، اما امیدی نداشتیم. ممکن بود یک سال او را بگردیم و چیزی پیدا نکنیم...

در آن هنگام، چکمه‌هایم را درآورده بودم تا پاهایم هوا بخورند و درست زمانی که یکی از آنها را برداشتم که بپوشم، نگاهم به پاشنه‌ی آن افتاد و در آن لحظه نفسم برید. از فکری که به ذهنم رسیده بود، حالت جنون به من دست داد. پیچ‌گوشتی کوچکی که گفتم یادتان

هست؟

تام گفت:

- آره، به یاد دارم.

- خوب وقتی پاشته‌ی چکمه را نگاه کردم، فهمیدم الماسها را کجا پنهان کرده است! حالا به این پاشنه‌ی چکمه نگاه کنید. می‌بینید که با روکش فلزی پوشیده شده و آن را با پیچ به تخت کفش محکم کرده‌اند. پیچ‌گوشتی فقط به درد این پیچهای ریز می‌خورد. باددیکسون، به غیر از پیچ پاشنه، هیچ پیچ دیگری نداشت.

تام گفت:

- هاک، خیلی جالب است!

- چکمه‌هایم را پوشیدم و ساکت به خروپف باددیکسون گوش دادم. حال کلیتون زود به خواب رفت، اما من نخوابیدم. در تمام زندگی آن قدر بیدار نمانده بودم. از زیر لبه‌ی کلاهم مراقب بودم. باددیکسون خیلی خونسرد و زرنگ بود: او آنجا نشست، سر فرصت پیچهای پاشنه‌ی چکمه‌اش را باز کرد، الماسها را داخل آن گذاشت و دوباره آن را بست. گذاشت تا آن بسته‌ی اشتباهی را بدزدیم و تمام شب را در انتظار او بیرون بمانیم. ما هم مثل دو کله پوک طبق نقشه‌ی او عمل کرده بودیم. چه آدم زبلی!

تام با لحنی سرشار از تحسین گفت:

- تو هم همین طور هستی. حتما سرزندگیت شرط می‌بستی که

الماسها در پاشنه‌ی چکمه است!



## سه خواب آلود

- تمام روز نشستیم و زیر چشمی همدیگر را نگاه کردیم. واقعاً برای ما دو نفر کار سختی بود. پس از غروب بود که در بندر یکی از شهرهای کوچک میسوری<sup>۱</sup>، پیاده شدیم و در کافه‌ای شام خوردیم و پس از شام اتاقی در طبقه‌ی بالا، با یک تخت دو نفره و یک تخت یک نفره گرفتیم. موقع رفتن به طرف اتاق، کیف دستیم را در سالن تاریک، زیر میزی انداختم. پشت سر بقیه بودم. صاحب کافه با یک پیه‌سوز در جلو حرکت می‌کرد. مقدار زیادی مشروب خوردیم. باد آن قدر خورد تا از صندلیش روی زمین افتاد و شروع به خرناس کشیدن کرد.

حالا برای کار آماده بودیم. من گفتم بهتر است برای جلوگیری از

ایجاد سروصدا چکمه‌های خودمان و باد را درآوریم، آن وقت او را کناری بکشیم و بدون دردسر و به دقت او را بگردیم. همین کار را کردیم. چکمه‌های خودم و باد را کنار هم گذاشتم، طوری که در دسترسم باشند. سپس او را لخت کردیم و همه‌ی جیبها، جورابها، داخل چکمه‌ها و اسبابها و درز لباسهایش را گشتیم. اما اثری از الماس نبود. پیچ‌گوشتی را پیدا کردیم. هال گفت:

- فکر می‌کنی برای چه کاری این را می‌خواهد؟  
گفتم:

- از کجا بدانم؟

و وقتی حواسش نبود، آن را پنهان کردم. عاقبت هال دلسرد شد و گفت:

- ول کنیم.

من هم همین را می‌خواستم.  
گفتم:

- هنوز یک جا را نگشته‌ایم.

هال گفت:

- کجا را؟

گفتم:

- توی شکمش را.

- خدایا، فکرش را نکرده بودم!

گفتم:

- تو کنارش بمان. من به داروخانه می‌روم، دارویی می‌گیرم که الماسها را بالا بیاورد.

هال گفت:

- فکر خوبیست.

در حالی که به من نگاه می‌کرد، به جای چکمه‌های خودم، چکمه‌های باد را پوشیدم. هال متوجه نشد، البته برایم بزرگ بودند، اما بهتر از این بود که کوچک باشند. وقتی داشتم از کافه خارج می‌شدم، کیفم را از زیر میز برداشتم. پس از دقیقه‌ای، به طرف رودخانه‌ای که در پنج مایلی آنجا بود، به راه افتادم.

حالا، کار تمام بود. احساس خوبی داشتم. در حالی که روی الماسها قدم برمی‌داشتم، فکر می‌کردم. پس از پانزده دقیقه، به خودم گفتم: نزدیک دو کیلومتر راه آمده‌ام و همه چیز روبراه است. پنج دقیقه بعد به خودم گفتم: حالا مسافت بیشتری را پشت سر گذاشته‌ام و هال در اتاق نشسته و فکر می‌کند که چه پیش آمده است. پنج دقیقه بعد، به خودم گفتم: حالا عصبانی شده و در اتاق بالا و پایین می‌رود. پنج دقیقه بعد، به خودم گفتم: نزدیک شش کیلومتر آمده‌ام. هال خیلی عصبانی است و دارد ناسزا می‌گوید. بعداً به خودم گفتم: چهل دقیقه گذشته و او حالا فهمیده که موضوع چیست! پنجاه دقیقه بعد، به خودم گفتم: موضوع کاملاً برایش روشن شده است! حالا فهمیده که الماسها

را موقع گشتن پیدا کردم و در جیبم گذاشتم و به او نگفتم و حالا تصمیم می‌گیرد که تعقیب کند و شاید هم به طرف رودخانه بیاید. درست در آن زمان دیدم کسی روی اسب نشسته و به طرفم می‌آید و پیش از این که فکر کنم، خودم را داخل بوته‌ها خودم را پنهان کردم، کار احمقانه‌ای بود! وقتی نزدیک شد، کمی ایستاد و منتظر ماند تا بیرون آمدم، اما دوباره حرکت کرد. دیگر احساس خوبی نداشتم. به خودم گفتم اگر این مرد به طور اتفاقی هال کلیتون را ببیند و بگوید که مرا دیده است، دیگر فرصتی نخواهم داشت.

ساعت سه صبح به الکساندریا رسیدم و این قایق بخار را دیدم. نزدیکیهای صبح سوار شدم و اتاق گرفتم و این لباسها را پوشیدم و مراقب و نگران نشستم، اگر چه فکر می‌کنم نیازی به این کارها نبود. نشستم و با الماسها بازی کردم. چند ساعت انتظار کشیدم تا قایق حرکت کند، اما به راه نیفتاد. داشتند موتور را تعمیر می‌کردند، اما من نمی‌دانستم.

خوب، داستان را کوتاه کنم. موقع صبحانه مردی را دیدم که شبیه هال کلیتون بود. خیلی نگران شدم. دیگر از این اتاق بیرون نیامدم. به خود گفتم اگر بفهمد که در اینجا هستم، مثل موش در تله‌گیر افتاده‌ام. مرا پیاده می‌کرد و الماسها را از من می‌گرفت. بعد، وای، خدا می‌داند چه بلایی بر سرم می‌آورد. وحشتناک است! بچه‌ها، خیلی سخت است! شماها می‌توانید نجاتم بدهید؟ شما را به خدا، بچه‌ها، به آدم



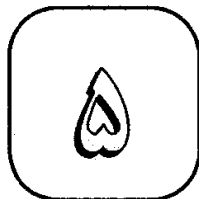
بخت برگشته‌ای که محکوم به مرگ است، کمک کنید، دعایتان می‌کنم. دلمان برایش سوخت. به او گفتیم کمکش می‌کنیم و لازم نیست این قدر بترسد. کم‌کم آرام شد. پیچهای چکمه را باز کرد. الماسها را در دست چرخاند و از آنها تعریف کرد. وقتی نور به آنها می‌تابید واقعاً قشنگ می‌شدند، اما به نظر من او احمق بود. اگر من به جای او بودم، الماسها را به آنها می‌دادم که پی‌کار خود بروند و تنهایم بگذارند. اما **جیک** می‌گفت خیلی قیمت دارند و با این طرز فکر موافق نبود.

دو بار برای تعمیر کشتی ایستادیم. یک بار برای مدتی طولانی هنگام شب توقف داشتیم. فرصت خوبی برای فرار بود، اما هوا زیاد تاریک نبود و **جیک** می‌ترسید فرار کند. بار دوم فرصت مناسبی پیش آمد. در چهل مایلی مزرعه‌ی **عموسیلاس** بودیم. حدود نیمه‌شب بود که در نزدیکی ساحل پهلو گرفتیم. هوا داشت توفانی می‌شد و این فرصت خوبی برای **جیک** بود. به زودی باران گرفت. باد به شدت می‌وزید. او همراه چند نفر به ساحل رفت و پیاده شد. وقتی پیاده شدن او را دیدیم، نفس راحتی کشیدیم. اما به فاصله‌ی کمی، دو نفر دیگر از قایق پیاده شدند و به طرف ساحل رفتند. انگار **جیک** را تعقیب می‌کردند. تا سحر منتظر ماندیم که آن دو نفر برگردند، اما نیامدند. حالا دیگر دل و دماغ نداشتیم. تنها امیدمان این بود که **جیک** به سلامت به خانه‌ی برادرش برسد و آنجا بماند.

**جیک** قرار بود در مسیر رودخانه پیش برود. گفته بود که مراقب

است و اگر غیراز بريس و ژوپيتر، کسی در خانه نباشد، آرام وارد خانه می‌شود. گفت که کنار مزرعه‌ی تنباکوی عمو سیلاس، میان بوته‌های زیر درختان افرا که جای امنی است، منتظر ما می‌ماند.

درباره‌ی این که چقدر شانس دارد، حرف زدیم. تام می‌گفت اگر همدستهای **جیک** مسیر اشتباه بروند، او موفق می‌شود. اما احتمال این موضوع بسیار کم بود، چون امکان داشت آنها محل زندگی‌اش را بدانند و مسیر درست را در پیش بگیرند. در این صورت، تمام روز او را تعقیب می‌کردند و وقتی هوا تاریک می‌شد، او را می‌کشتند و چکمه‌ها را برمی‌داشتند. به همین دلیل خیلی نگران و ناراحت بودیم.



## وحشت در جنگل

تعمیر قایق تا بعد از ظهر طول کشید و نزدیکیهای غروب بود که به مقصد رسیدیم و شتابان به سوی درختان افرا رفتیم تا زودتر به جیک برسیم و به او علت تاخیرمان را بگوییم. بعد او را همان جا بگذاریم تا خودمان به منزل بریس برویم و اوضاع را از نزدیک بررسی کنیم. زمانی که از جنگل عبور می کردیم، هوا رو به تاریکی می رفت. از دویدن زیاد نفس نفس می زدیم. هنوز حدود سی متر تا جنگل فاصله داشتیم که درست در همان زمان دو مرد را دیدیم که داخل بوته ها شدند و سپس دو سه فریاد کمک شنیده شد. ما گفتیم: - حتماً جیک بیچاره را کشتند.

خیلی ترسیده بودیم. به سوی مزرعه دویدیم و آنجا پنهان شدیم.

طوری می‌لرزیدیم که لباسهایمان تکان می‌خورد. درست وقتی به آنجا رسیدیم، دو مرد دیگر از کنار ما گذشتند و داخل بوته‌ها شدند. چند لحظه بعد، چهار نفر بیرون پریدند. با فاصله‌ی کمی دو نفر دنبال دو نفر دیگر می‌کرد.

نشستیم، خسته و کوفته. و گوش دادیم، اما صدایی غیر از صدای قلبمان نمی‌شنیدیم. در فکر حادثه‌ی زیر درختان افرا بودیم. ماه بالا آمده و گرد و روشن، از پشت درختان مانند یک زندانی بود که از پشت میله‌ها نگاه می‌کند. سایه روشنهای ماه روی زمین می‌خزید. شبی کاملاً ساکت و ترسناک بود. ناگهان قام آهسته گفت:

- نگاه کن! آن چیست؟

گفتم:

- این طور مرا نترسان، من که دارم می‌میرم.

- به تو می‌گویم نگاه کن، یک نفر دارد از میان درختان به طرف ما می‌آید.

- اوه نه، قام!

- خیلی قد بلند است!

- وای، خدایا! بیا...

- ساکت باش... دارد به این سمت می‌آید.

آن قدر هیجانزده شده بود که به زحمت صدای نفسش شنیده می‌شد. باید نگاه می‌کردم. نمی‌توانستم خودداری کنم. هر دو روی

زانو نشستیم و چانه‌هایمان را روی نرده گذاشتیم. بله، یک نفر داشت از میان سایه‌ی درختان به طرف ما می‌آمد. او را خوب نمی‌دیدیم، تا این که نزدیک شد. سپس در هاله‌ی روشنائی ماه قرار گرفت. سرجایمان میخکوب شدیم: روح جیک دانلپ بود، فقط همین را می‌توانستیم به خودمان بگوییم.

تا چند ثانیه نمی‌توانستیم تکان بخوریم. بعد او رفت. آهسته شروع به حرف زدن کردیم. تام گفت:

- ارواح اغلب به رنگ دود هستند، انگار که از مه درست شده باشند. اما این یکی این طوری نبود.  
گفتم:

- نه، ریش و سبیل‌هایش را به وضوح دیدم.

- آره، رنگ لباس‌هایش مثل لباس روز یکشنبه‌ی روستاییان بود، سبز و سیاه و...

- با جلیقه‌ی مخملی، قرمز تند و...

- آن نوارهای چرمی روی شلوارش...

- آره و آن کلاه...

- روح چه احتیاجی به کلاه دارد!

- هاک، موهایش به نظرت آشنا نبودند؟

- نه، اول به نظرم آشنا نبودند، اما بعداً چرا. آن وقت باز هم آشنا

نبودند.

- به نظر من هم نبودند. اما او ساکی در دست داشت. متوجه ساک شدم.

- من هم همین طور. تام، ساک هم روح دارد؟

- هاک فین، به اندازه‌ی تو بیسواد نیستم. روح هم مثل دیگران اسباب و اثاثیه دارد. هر چه همراه روح باشد، تبدیل به روح می‌شود. به نظرم قانع‌کننده آمد. هیچ اشکالی در آن نمی‌دیدم. بیل ویترز<sup>۱</sup> و برادرش جک<sup>۲</sup>، از کشاورزان آن ناحیه، صحبت‌کنان پیش می‌آمدند. جک گفت:

- فکر می‌کنی سیاهه چی داشت می‌برد؟

- نمی‌دانم، اما خیلی سنگین بود.

- آره، به زور می‌کشید، فکر می‌کنم سیاهه ذرت‌ها را از مزرعه‌ی سیلاس پارسون پیر دزدیده باشد.  
- من هم همین طور، اما وانمود کردم که او را ندیده‌ام.  
- من هم همین طور.

سپس هر دو خندیدند و دیگر صدایشان را نشنیدیم. حالت آنها نشان می‌داد که چقدر عمو سیلاس محبوبیت خود را از دست داده است. با آن دزد هیچ کار نکرده بودند.

سپس صداهایی شنیدیم که به سوی ما می‌آمد و بلندتر می‌شد و

1. Bill Withers

۲. شناخته شدن این دو نفر توسط تام و هاک به خاطر فرار جیم در «ماجراهای هاکبری فین» است.

گاهی هم خنده‌ای میان آنها بود. لم بیب<sup>۱</sup> و جیم لین<sup>۲</sup> بودند. دو نفر از همسایه‌های عمو سیلاس. جیم لین می‌گفت:

- از ژوپیتتر دانلپ چه خبر؟

- او، یک ساعت پیش جایی دیدمش. درست قبل از غروب او و سیلاس پارسون را دیدم. گفت امشب نمی‌رود. اگر بخواهیم، می‌توانیم امشب سگ او را قرض بگیریم.  
- فکر می‌کنم خیلی خسته شده است.

- آره، خیلی کار می‌کند.

- آره، راست می‌گویی!

از کنارمان گذشتند. تام گفت: بهتر است دنبال آنها برویم، چون همان مسیری را می‌رفتند که قرار بود ما برویم. و دستکم آن روح دنبال ما نمی‌آمد. همین کار را هم کردیم و سالم به منزل رسیدیم.  
آن شب، دوم سپتامبر، شنبه بود. هرگز فراموش نمی‌کنم. دلیل آن را خیلی زود می‌گویم.

1. Lem Beebe

2. Jim Lane



## نقشه دستیابی به الماسها

ما در مسیری که جیم و لم می‌رفتند، به راه افتادیم تا به پلکان پشت محلی که کلبه‌ی جیم سیاهه در آنجا قرار داشت، رسیدیم. این همان کلبه‌ای بود که وقتی او را اسیر و در آن حبسش کردند، ما از آنجا آزادش کردیم<sup>۱</sup>. سگها برای خوشامدگویی شروع به پارس کردند. چراغهای خانه روشن بود، بنابراین دیگر از چیزی واهمه نداشتیم. می‌خواستیم بالا برویم که تام گفت:

- بایست. یک دقیقه اینجا بنشین. خدایا!

گفتم:

- موضوع چیست؟

۱. اشاره به فرار جیم سیاهه در داستان «ماجرای هاگلبری فین».



گفت:

- موضوع خیلی مهم است! تو که نمی‌خواهی ما اولین کسانی باشیم که موضوع کشته شدن کسی را زیر درختان افرا، راجع به آن آدمهای شرور و دزدیدن الماسها به اهل خانه بگوییم و افتخار کنیم که نسبت به آدمهای دیگر اطلاعات بیشتری داریم؟

- خوب، البته، تام سایر تو که نمی‌خواهی این قضیه را نادیده بگیری. اگر می‌خواستی حرف نزنی که این همه مشکل را تحمل نمی‌کردیم.

به آرامی گفت:

- اگر بگویم که قصد دارم حرفی نزنم، چه می‌گویی؟  
متعجبانه گفتم:

- می‌گویم دروغ می‌گویی، تام سایر. تو شوخی می‌کنی.

- به زودی می‌فهمی. روح پا برهنه بود؟

- نه، نبود. منظورت چیست؟

- گوش بده. می‌گویم جریان چیست. چکمه پایش بود؟

- آره، به خوبی یادم هست.

- قسم می‌خوری؟

- آره، قسم می‌خورم.

- من هم همین طور، حالا فهمیدی منظورم چیست؟

- نه، نفهمیدم.

- منظور این است که دزدها الماسها را پیدا نکردند.

- عجب، چه طوری به این موضوع رسیدی؟

- مطمئنم که نبرده‌اند. روح ژوپیتز دانلپ چکمه به پا داشت. این بهترین دلیلی است که دزدان چکمه را برنداشته‌اند. حالا فهمیدی که دلیل چیست؟

فکرش را که کردم دیدم آدمی به این باهوشی ندیده‌ام. خودم چشم داشتم و می‌دیدم. اما این چیزها برایم معنا نداشت. اما تام سائرفرق می‌کرد. وقتی تام چیزی را می‌دید انگار با آن حرف می‌زد. هرگز چنین آدمی ندیده بودم.

گفتم:

- تام سائر، همان‌طور که تا به حال چندبار گفته‌ام، من مثل تو نیستم. اما می‌دانم خدای بزرگ همه‌ی ما را آفریده، به بعضیها چشم داده، اما کور هستند و به بعضیها هم چشم داده که می‌توانند ببینند. حالا ادامه بده. خیلی خوب، فهمیدم که دزدها الماسها را نبردند، اما چرا؟

- چون دو مرد دیگر آنها را تعقیب می‌کردند، برای همین نتوانستند چکمه‌ها را در بیاورند.

- که این‌طور! حالا فهمیدم. اما تام، نگاه کن، چرا ما نباید درباره‌ی آن حرف بزنیم؟

- وای، چه می‌گویی هاک فین، یعنی نمی‌دانی چه اتفاقی می‌افتد؟ صبح از آن دو مرد بازجویی می‌کنند و آن دو می‌گویند که صدای

فریادی شنیدند و به کمک او رفتند، اما موفق نشدند. سپس هیات منصفه بحثهای زیادی می‌کند و عاقبت حکم صادر می‌شود که آن مرد با گلوله یا چیز دیگری کشته شده است و به این نتیجه می‌رسند که مرگ او تقدیر بوده است. بعد او را دفن می‌کنند و وسایل او را به حراج می‌گذارند. آن وقت فرصت خواهیم داشت.

- چه فرصتی، تام؟

- چکمه‌ها را به قیمت دو دلار می‌خریم!

به! تازه مغزم به کار افتاد.

- خدایا، تام الماسها را صاحب می‌شویم!

- مطمئن باش روزی پاداش زیادی برای کسی که الماسها را پیدا

کند، تعیین می‌کنند... هزار دلار. آن وقت این پول مال ما می‌شود! حالا

برویم و قوم و خویشهایمان را ببینیم. یادت باشد که هیچ چیز از قتل

نمی‌دانیم، الماسها و دزدها را فراموش کن.

با تصمیمی که تام گرفته بود، من تنها می‌توانستم آهی بکشم. باید

الماسها را می‌فروختیم.

بله، آقا... الماس دوازده هزار دلاری را، اما حرفی نزدیم. فایده‌ای

نداشت.

گفتم:

- تام، برای دیر رسیدن مان چه دلیلی برای خاله‌سالی می‌آوری؟

گفت:

- به خودت واگذار می‌کنم. فکر می‌کنم از عهده‌اش بر بیایی.

همیشه سعی می‌کرد قاطع و روراست باشد و هیچ وقت خودش

دروغ نمی‌گفت. دروغ گفتن را به گردن من بینوا می‌انداخت!

از حیاط بزرگ رد شدیم. همه چیز برایمان آشنا بود. خوشحال

بودیم که آنها را می‌دیدیم. وقتی به آشپزخانه نزدیک شدیم، دیدیم که

وسایل آشپزی به دیوار آویزان هستند. حتی لباس کار کهنه و رنگ و

رو رفته‌ی عمو سیلاس و وصله‌ای که روی شانه‌ها دوخته شده بود،

انگار که کسی با گلوله برفی آن را نشانه گرفته باشد. سپس در را باز

کردیم و وارد شدیم. خاله‌سالی سرگرم کار بود و بچه‌ها در گوشه‌ای

بازی می‌کردند. پیرمرد نیز در گوشه‌ای نشسته بود و دعا می‌خواند.

عمه سالی با خوشحالی به طرف ما دوید و در حالی که اشک

صورتش را پوشانده بود، ابتدا یکی یک سیلی به گوش ما خواباند و

بعد بغلمان کرد. خیلی از دیدن ما خوشحال شده بود. گفت:

- کجا بودید؟ بهانه‌ی بیخودی هم نیاورید. آن قدر نگران شده بودم

که نمی‌دانستم چکار کنم. چهار بار غذایتان را گرم کردم تا وقتی

می‌رسید تازه باشد. دیگر صبرم تمام شده است. می‌توانستم زنده

زنده، پوست از تنتان بکنم. طفلکی‌ها، باید گرسنه باشید، بیچاره‌ها!

بنشینید، بنشینید، وقت را تلف نکنید.

با وجود تمام مسایل و مشکلات، دیدن غذاها برایمان لذت‌آور بود

و زمانی که عمو سیلاس مشغول خواندن دعای پیش از غذا شد،

داشتم فکر می‌کردم چه بهانه‌ای برای دیر آمدن‌مان بیاورم. وقتی بشقابها پر از غذا شد و داشتیم قاشقها را پر می‌کردیم، گفتم:

- خوب، می‌دانید خانم...

- هاک فین، از کی تا حالا من برایت خانم شده‌ام؟ مگر از روزی که با تام وارد این خانه شدی، برایم با تام فرق داشتی؟ همیشه خدا را شکر کردم که ترا برای ما فرستاده است. هزاران مرتبه به من دروغ گفתי و من هم مثل آدمهای ساده لوح باورم شده. مثل همیشه مرا خاله سالی صدا بزن.

به حرفش گوش دادم و گفتم:

- خوب، من و تام گفتیم کمی در جنگل قدم بزنیم تا بوی آن را حس کنیم. دنبال لم بیب و جیم لین راه افتادیم. آنها از ما خواستند امشب با آنها به چیدن توت سیاه برویم. گفتند می‌توانند سگ ژوپیتِر دانلپ را قرض بگیرند. چون ژوپیتِر دانلپ به آنها گفته بود، وقتی...

پیرمرد گفت:

- او را کی دیده‌اند؟

وقتی رو به طرف پیرمرد کردم، دیدم که چقدر به این موضوع علاقمند شده است. نگاهش به من خیره مانده بود. خیلی مشتاق بود. این موضوع مرا متعجب کرد. داشتم فراموش می‌کردم که می‌خواستم چه بگویم، اما دوباره خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

- ... نزدیکیهای غروب.

فقط گفت:

- آها!

حالت نومیدانه‌ای داشت. دیگر علاقه‌ای نشان نداد. بعد ادامه دادم:

- خوب، داشتم می‌گفتم...

- نیازی نیست ادامه بدهی.

خاله‌سالی بود که این حرف را زد. درست توی چشمانم نگاه کرد.

خیلی عصبانی گفت:

- هاک فین، چطور ممکن است چند نفر در این ناحیه، آن هم در ماه

سپتامبر درباره‌ی چیدن توت سیاه حرف بزنند؟

دیدم خیلی خراب کردم. دیگر نمی‌توانستم حرفی بزنم. او منتظر

شد و به من نگاه کرد و بعدش گفت:

- و این کار احمقانه را هم در شب انجام بدهند؟

- خوب، راستش... آنها... آنها گفتند که یک فانوس دارند و...

- وای، خفه شو! ببین، سگ برای چه می‌خواستند؟ که با سگ، توت

سیاه بچینند؟

- فکر می‌کنم آنها...

- حالا تام سایر، تو چه دروغی داری، بگویی؟ حرف بزن و پیش از

این که چیزی بگویی، می‌گویم که حرفهایت را باور نمی‌کنم. تو و هاک

فین دارید چیزهایی را پنهان می‌کنید... خودم خوب می‌دانم، شماها را

می‌شناسم، هر دوی شما را. حالا درباره‌ی سگ و توت و فانوس و

بقیه این چرندیات بگو. گوش می دهی؟

تام که خیلی رنجیده بود، آرام گفت:

- تقصیر هاک است. بدطوری حرف زد و اشتباه کوچکی کرد.

- چه اشتباهی؟

- خوب، اشتباه کرد و به جای توت فرنگی، گفت توت سیاه.

- تام سایر، اگر قصد فریب مرا داشته باشی، من...

- خاله سالی، شما بدون این که موضوع را بدانید، دارید اشتباه

می کنید. اگر کتابهای تاریخ طبیعی خوانده باشید، می دانید که در همه

جای دنیا به جز اینجا در آرکانزا، توت فرنگی را با سگ می چینند و یک

فانوس...

اما خاله سالی نگذاشت که تام بیشتر از این حرف بزند. شروع به

داد و بیداد کرد و این درست چیزی بود که تام سایر می خواست. آن

قدر به حرفهایش ادامه می داد تا خاله سالی را به این مرحله برساند.

آن وقت او را به حال خودش می گذاشت، تا خودش با خودش فریاد

بزند. خاله سالی آن قدر عصبانی مزاج بود که چیز دیگری

نمی توانست بگوید و نمی گذاشت کس دیگری هم حرف بزند. درست

همین طور شد. وقتی به خود آمد و آرام گرفت، تام به آرامی گفت:

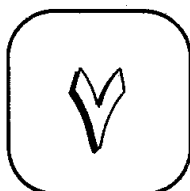
- خاله سالی، با وجود این، باید بگویم...

- خفه شو، نمی خواهم چیزی بشنوم.

نه به آن داد و قال و توضیح خواستنش، نه به این که حالا

نمی‌خواست چیزی بشنود! به هر حال دیگر در امان بودیم و برای  
تاخیرمان مشکل توضیح دادن نداشتیم. تام با زیرکی کار را تمام  
کرده بود.





## بیداری شبانه

ظاهراً بنی، دختر خاله‌ی تام، خیلی ناراحت بود. گه گاه آه می‌کشید. اما خیلی زود دربارهی مری و سید<sup>۱</sup> و خاله پالی پرسشهایی کرد. وقتی خاله سالی خوب و خوش اخلاق شد، او هم چیزهایی پرسید و دقایق بعدیِ شام با اوضاع بهتری گذشت. اما پیرمرد بیحوصله بود، آرام و قرار نداشت و خیلی آه می‌کشید. وقتی او را این طور ناراحت و غمگین می‌دیدم، دلم می‌شکست.

پس از شام، سرگرم حرف زدن بودیم که سیاهپوستی درزد و در حالی که کلاه حصیری کهنه‌ای در دست پینه‌بسته‌اش داشت، سرش را از میان در داخل آورد و گفت آقای بریس پایین پلکان ایستاده و

برادرش ژوپیتتر را می‌خواهد. از این که منتظر شده تا او برسد و شام بخورند، خسته شده است. آقای سیلاس لطف کند بگوید که او کجاست؟

هیچوقت ندیده بودم که عمو سیلاس آن قدر خشن و تند صحبت کند. گفت:

- مگر من لاهی برادرش هستم؟

بعد به خود آمد. انگار آرزو می‌کرد که کاش این طور حرف نزده بود. به آرامی گفت:

- بیلی، لازم نیست این حرف را به او بگویی. این روزها حالم خوش نیست و زود عصبانی می‌شوم. برو بگو اینجا نیست.

وقتی سیاهه رفت، عمو سیلاس برخاست و شروع به قدم زدن در بالا و پایین اتاق کرد. زیر لبی با خود حرف می‌زد و دستهایش را به موهایش می‌کشید. دیدن او با آن حالت خون به دل آدم می‌کرد. خاله سالی آهسته با ما حرف می‌زد. گفت که توجهش را جلب نکنیم چون عصبانی می‌شود. خاله می‌گفت عمو همیشه در حال فکر کردن است و از زمانی که این مشکلات پیش آمده، مدام فکر می‌کند و نسبت به گذشته بیشتر در خواب راه می‌رود. گاهی اوقات در خانه راه می‌رود و در راهم باز می‌گذارد. وقتی او را در چنین وضعی می‌بینیم نباید کاری به کارش داشته باشیم و اذیتش کنیم. خاله سالی می‌گفت موضوع مهمی نیست، شاید هم برایش خوب باشد. می‌گفت بنی تنها

کسی است که می‌تواند به عمو سیلاس کمک کند. می‌داند که چه موقع با او حرف بزند و چه وقت تنه‌ایش بگذارد.

عمو سیلاس مرتب در خانه راه رفت و با خودش حرف زد تا کم کم خسته شد. سپس بنی کنارش نشست و یک دستش را دور کمرش و دست دیگر را در دست خود گرفت و با او قدم زد. پیرمرد لبخندی بر لب آورد. بدین ترتیب، آرام آرام، ناراحتی در صورتش محو شد و بنی او را به اتاقش برد. عمو سیلاس و دخترش بنی خیلی با هم جور بودند و رفتار محبت‌آمیزشان خیلی جالب بود.

خاله سالی داشت بچه‌ها را برای خواب آماده می‌کرد. محیط کسل‌کننده و یکنواخت شده بود. من و تام گشتی در حیاط زدیم و هندوانه‌ای خوردیم و کلی حرف زدیم. تام شرط بست که تمام دعواها تقصیر ژوپیتز است و آماده بود که این موضوع را در اولین فرصت ثابت کند و اگر درست بود تمام تلاش خود را می‌کرد تا عمو سیلاس او را اخراج کند.

دو ساعت حرف زدیم و هندوانه خوردیم. بعد دیدیم که خیلی دیر شده است. وقتی به خانه برگشتیم، همه جا تاریک و ساکت بود. همه به خواب فرو رفته بودند.

تام همیشه همه چیز را می‌دید. حالا می‌دید که لباس کار کهنه عمو سیلاس سرجایش نیست. گفت موقع بیرون رفتن، آنجا بوده. این موضوع او را کنجکاو کرد و این طوری به رختخواب خود رفتیم.

متوجه شدیم که بنی در اتاقش راه می‌رفت. اتاق او پهلوی اتاق ما بود. فکر کردیم چون به خاطر پدرش ناراحت است، نمی‌تواند بخوابد. ما هم نمی‌توانستیم بخوابیم. مدت زیادی بیدار بودیم و سیگار می‌کشیدیم و آهسته حرف می‌زدیم. خیلی نگران بودیم. راجع به قتل و روح صحبت کردیم. هر قدر غلت زدیم، خوابمان نبرد.

کم‌کم، دیروقت شده بود. همه چیز از صدا افتاده بود. آن موقع، تام مرا نیشگون گرفت و آهسته گفت نگاه کنم. من هم نگاه کردم. مردی در حیاط می‌چرخید، انگار نمی‌دانست چه می‌خواهد. اما هوا تاریک بود، نمی‌توانستیم او را خوب ببینیم. بعد به طرف پلکان آمد. وقتی از پله‌ها بالا آمد و نور ماه بر او تابید، دیدیم که یک بیل دراز روی شانه و وصله‌ای روی لباس کار کهنه‌اش است. تام گفت:

- عمو سیلاس است. در خواب راه می‌رود. ای کاش می‌توانستیم دنبالش برویم تا ببینیم کجا می‌رود. به طرف مزرعه می‌رود. حالا رفت. چقدر بد است که نمی‌تواند استراحت کند.

مدت زیادی منتظر ماندیم، اما برنگشت. شاید هم از راه دیگری آمده بود. عاقبت خسته شدیم و رفتیم بخوابیم. پس از دیدن کابوسهای زیاد، به خواب رفتیم. اما پیش از سحر بیدار شدیم. چون توفان شروع شده بود، باد شدیدی می‌وزید و رعد و برق وحشتناک آسمان را روشن می‌کرد. باد درختان را تکان می‌داد. باران مثل سیل می‌بارید و رودخانه درست کرده بود.

بیرون خانه ایستاده بودیم. دقیقه‌ای بعد باران بند آمد. هوا روشن شده بود. در جاده به راه افتادیم و گاهی کسی را می‌دیدیم و می‌ایستادیم و با او حرف می‌زدیم. از این که چه موقع رسیدیم، چطور آمدیم و چه مدت می‌مانیم. اما هیچ کدام از قضیه‌ی قتل جیک حرفی نزدند. دیگر اشتباه نمی‌کردیم و تام گفت اگر به جنگل برویم، جنازه را آنجا پیدا می‌کنیم. روحی هم در کار نیست. گفت فکر می‌کند مردانی که دزدها را در جنگل تعقیب می‌کردند، آنها را گم کرده‌اند و دزدها هم از فرصت استفاده کرده، توانسته‌اند فرار کنند. شاید هم یکدیگر را کشته‌اند و کسی نیست که حرفی بزند.

به میان درختان افرا رفتیم. باد آن چنان سرد بود که پشتم را می‌لرزاند و اگر به خاطر تام نبود، قدم از قدم بر نمی‌داشتم. اما تام بی‌طاقت بود. می‌خواست ببیند چکمه‌ها هنوز پای جسد هستند یا نه. داخل بوته‌ها شد و دقیقه‌ای بعد بیرون آمد، چشمانش داشت از حدقه بیرون می‌زد. هیجانزده گفت:

- هاک، او نیست!

متحیرانه گفتم:

- تام، منظورت چیست؟

- مطمئنم رفته، اثری از او نیست. زمین کمی لگد مال شده، اما توفان

همه‌ی خونها را شسته و فقط گل و شل آنجا است.

عاقبت تسلیم شدم. خودم رفتم که نگاهی به آنجا بیندازم. حق با

تام بود. اثری از جسد به چشم نمی خورد.

گفتم:

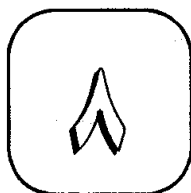
- پس الماسها از دستمان رفتند. فکر نمی کنی دزدها برگشته و جنازه را برده باشند؟

- انگار همین طور است. فکر می کنی او را کجا پنهان کرده اند؟  
گفتم:

- نمی دانم، مهم هم نیست. چکمه ها را با خود برده اند. این مهم است.  
جایی در جنگل او را چال کرده اند.

تام می خواست بداند جسد را کجا برده اند. گفت باید برگردیم تا هوا تاریک شود. مدت زیادی طول نمی کشد که سگها و یا کسی جسد را پیدا می کرد.

برای خوردن صبحانه، به خانه برگشتیم. نومید و ناراحت بودیم. از شما چه پنهان تا به حال به خاطر گم شدن هیچ جنازه ای این قدر غصه نخورده بودیم.



## گفتگو با روح

موقع صبحانه، اوضاع چندان خوب نبود. خاله سالی پیر و خسته به نظر می‌رسید و برخلاف همیشه به بچه‌ها که داد و فریاد می‌کردند، توجهی نداشت. من و تام بدون حرف زدن، مشغله‌ی فکری زیادی داشتیم. بنی انگار که شب را خوب نخوابیده بود و هروقت سرش را بلند و به پدرش نگاه می‌کرد، اشک در چشمانش حلقه می‌زد. خود پیرمرد بدون این که دست به بشقابش بزند، خیره به غذای سرد شده‌ی خود می‌نگریست. حدس زدم تمام وقت مشغول فکرکردن بوده، چون ابداً نه حرفی زد و نه چیزی خورد.

زمان گذشت، خانه ساکت شده بود. همان موقع، سیاهه سرخود را از در به درون آورد و گفت اربابش، آقای بریس خیلی نگران آقای

ژوپیتتر است. او هنوز برنگشته و اگر امکان دارد آقای سیلاس لطف کنند و ...

به عمو سیلاس نگاه کرد و همان جا ایستاد. انگار که مانند کلماتی که می‌خواست بگوید یخ‌زده بود. اما عمو سیلاس بلند شد و در حالی که می‌لرزید انگشتانش را روی میز گذاشت. نفس نفس می‌زد و چشمانش به برده‌ی سیاه خیره شده بود. آب دهانش را فرو داد و دست دیگرش را چند بار به گلویش برد و عاقبت گفت:

- او ... او ... چه ... خیال می‌کند؟ بگو ... به او ... بگو ...

سپس روی صندلیش افتاد و در حالی که صدایش به سختی شنیده می‌شد، گفت:

- گمشو ... گمشو ...

آقا سیاه خیلی وحشت کرد. نمی‌دانستیم چکار کنیم. با آن اوضاع که پیرمرد نفس نفس می‌زد و نگاهش ثابت مانده بود، گویی که داشت می‌مرد. هیچ‌کدام تکان نخوردیم. فقط بنی کنارش رفت و در حالی که اشک از چشمانش فرو می‌ریخت، پهلوی او ایستاد. سرش را به سر پدرش چسباند و آن را بادهستهایش نوازش کرد. اشاره کرد از اتاق بیرون برویم. ماهم رفتیم. آن قدر آرام و بی‌صدا که انگار مرده‌ای در اتاق بود. من و تام به جنگل رفتیم. به خودمان گفتیم چقدر حال و هوایمان با پارسال فرق دارد. پارسال همه چیز خوب و خوش بود. همه به عمو سیلاس احترام می‌گذاشتند. عمو سیلاس خیلی خوش قلب و مهربان



بود - و حالا به او نگاه کن - اگر چه عقلش را از دست نداده بود، مثل گذشته هم عاقل نبود. ما این طور فکر می کردیم.

روز قشنگی بود، صاف و آفتابی. هر چه بیشتر پیش می رفتیم، چمنزار و درختان و گلها زیباتر می شدند. با دیدن آنها بیشتر این احساس به ما دست می داد که چه دنیای عجیبی داشتیم. ناگهان نفسم حبس شد. دست تام را محکم گرفتم. درحالی که دل و روده و قلبم به طرف پاهایم می ریخت، گفتم:

- آنجا را نگاه کن!

پشت بوته ای پریدیم و تام گفت:

- هیس ... سرو صدا راه نینداز.

روح جیک روی کنده ی درختی نشسته بود و فکر می کرد. سعی کردم تام را به کناری بکشم، اما نشد. من هم جرأت تکان خوردن نداشتم. او گفت بهترین فرصت برای دیدن روح جیک است. حتی اگر بمیرد باید آن را ببیند. پس من هم با ترس زیاد راضی شدم. تام آهسته گفت:

- جیک بیچاره! همان طور که گفته بود عمل کرد. موهایش مثل پیش بلند نیست. کاملاً کوتاه است. هاک، خیلی هم طبیعی به نظر می رسد. گفتم:

- نه، باور نمی کنم.

- خیلی طبیعی است. درست مثل پیش از مرگش.

خوب و به دقت نگاه کردیم. به زودی تام گفت:

- هاک، چیز عجیبی در این وسط وجود دارد، می‌فهمی؟ نباید هنگام روز بیرون بیاید.

- درست است تام. تا به حال به چنین چیزی فکر نکرده بودم.

- نه، آقا. ارواح موقع شب بیرون می‌آیند. آن هم پس از نیمه شب. این یکی خیلی فرق دارد. حرفم را قبول کن. آنها در روز خود را نشان نمی‌دهند.

- خدایا، تام، این طوری حرف نزن! اگر صدایش بزنی، من می‌میرم. - نگران نباش، صدایش نمی‌کنم. نگاه کن. هاک، دارد سرش را می‌خاراند. می‌بینی؟

- خوب، منظورت چیست؟

- خارش سر چه معنایی دارد؟ سرش از مه یا چیزی شبیه آن ساخته شده است، که آن را هم نمی‌تواند بخاراند. مه را که نمی‌شود خاراند. هر احمقی این را می‌داند.

- خوب، اگر نمی‌خارد و نمی‌تواند بخاراند، پس برای چه این کار را می‌کند؟ فکر نمی‌کنی عادت دارد؟

- نه قربان. از حرکتش سردر نمی‌آورم. فکر می‌کنم ساختگی است. مطمئن هستم. چون اگر... هاک!

- خوب، دیگر چه شده؟

- نمی‌توانی بوته‌ها را از میان بدن او ببینی! در حالی که اگر روح

باشد باید همه چیز را از میان بدنش ببینی.

- آره، تام. همین‌طور است. مثل یک گاو زنده جلویمان ایستاده

است. دارم به این فکر می‌افتم که ...

- هاک، او دارد تنباکو می‌جود. خدایا، ارواح که نمی‌توانند تنباکو

بجوند! آنها نمی‌توانند چیزی بجوند، هاک!

- دارم گوش می‌دهم.

- او اصلاً روح نیست. خود جیک دانلپ است.

گفتم:

- وای، مادر بزرگ جونم!

- هاک فین، ما جنازه را توی بوته‌ها پیدا کردیم؟

- نه.

- نشانی از جنازه دیدیم!

- نه.

- بهترین دلیل همین است. اصلاً جنازه‌ای در کار نبوده.

- چرا تام، خودت شنیدی که ...

- آره، شنیدیم. صدای یکی دو فریاد. این فریادها کافی است تا ثابت

کند که کسی کشته شده است؟ البته که نه. دیدیم که چهار نفر داشتند

می‌دویدند. بعد این یکی بیرون آمد و ما او را مثل روح دیدیم. او خود

جیک دانلپ بود. حالا هم جیک دانلپ است. موهایش را از ته زده،

همیشه می‌گفت این کار را خواهد کرد. دارد نقش غریبه را بازی

می‌کند. این را خودش گفته بود. آها! کاملاً روشن است.

تازه فهمیدم موضوع از چه قرار است. خیلی خوشحال بودم که او کشته نشده. همین طور تام. نمی‌دانستیم چه باید بکنیم. جیک می‌خواهد با او صحبت کنیم و او را بشناسیم یا راضی به این کار نیست؟ تام گفت بهترین کار این است که برویم و از خودش بپرسیم. بنابراین به راه افتاد و من هم پشت سر او می‌رفتم، چون هنوز اطمینان نداشتم که او روح نباشد. وقتی تام به او رسید، گفت:

- من و هاگ از این که باز هم ترا می‌بینم، خیلی خوشحالیم. اصلاً نگران حرف زدن ما نباش. ما اصلاً ترا نمی‌شناسیم. به ما اعتماد کن. هیچ خطری متوجه تو نیست.

ابتدا با دیدن ما تعجب کرد و خوشحال نشد. اما وقتی تام به حرفهایش ادامه داد، قیافه‌اش از هم باز شد و پس از پایان حرفهای تام، لبخند زد و چندین بار سرش را به نشانه‌ی رضایت تکان داد. با دستهایش علامتهایی داد و گفت:

- گوو ... گوو ...

صدای کرو لال‌ها را از خودش درآورد!

درست همان موقع چند نفر از کارگرهای استیونیکرسون<sup>۱</sup> که در حاشیه‌ی چمنزار زندگی می‌کردند را دیدیم که به طرف ما می‌آمدند.

## تام گفت:

- خیلی خوب تقلید می‌کنی. تابه‌حال ندیده‌ام کسی به این خوبی تقلید کند. حق با توست. با ما هم همین طور حرف بزن. این کار باعث می‌شود که همیشه تمرین داشته باشی و اشتباه نکنی. ما هم می‌رویم و اصلاً ترا نمی‌شناسیم، اما هر وقت به ما احتیاج داشتی، خبرمان کن. آن وقت از کنار کارگران نیکرسون گذشتیم. آنها از ما پرسیدند این مرد غریبه از کجا آمده؟ نامش چیست؟ و جزو کدام فرقه است؟ پیرو کدام حزب است، آزادیخواه است یا دموکرات؟ چه مدت اینجا می‌ماند؟ و از همین سوالات که وقتی مردم غریبه‌ای را می‌بینند، از آدم می‌پرسند. اما تام در پاسخ گفت که نمی‌شود از آدم کر و لال چیزی فهمید. آنها رفتند و از کنار جیک گذشتند. تام گفت روزها طول می‌کشد تا مردم به کر و لال بودن او عادت کنند. مدتی جیک را نگاه کردیم و دیدم کارش را به خوبی انجام می‌دهد. از کنارش گذشتیم. به طرف مدرسه‌ای که در آن حوالی بود، راه افتادیم.

خیلی ناراحت کننده بود که نمی‌توانستیم ماجرای درختان افرا را از زبان جیک بشنویم. چگونگی کشته شدنش را بدانیم. تام هم همین احساس را داشت. گفت اگر ما هم جای جیک بودیم باید همین اندازه ساکت و مراقب می‌ماندیم.

دخترها و پسرهای مدرسه از دیدن ما خیلی خوشحال شدند و در زنگ تفریح فرصت خوبی برای صحبت داشتیم. پسران هندرسون از

تازه وارد کر و لال حرف می زدند و بقیه ی بچه ها هم فقط راجع به او صحبت می کردند. همه می خواستند مرد را ببینند. چون در عمر خود آدم کر و لال ندیده بودند و خیلی از این موضوع هیجانزده به نظر می رسیدند.

تام گفت ساکت ماندن در آن موقع مشکل است. اگر ماجرا را تعریف می کردیم، قهرمان می شدیم، اما فعلاً قهرمان کسی است که ساکت بماند. دو پسر در میان یک میلیون پسر این موقعیت را نداشتند. عقیده ی تام این بود و فکر می کنم کسی بهتر از او نمی تواند عقیده داشته باشد!



## در جستجوی ژویتر دانلب

در دو سه روز بعد، لالی خیلی مشهور شد. خانه‌ی همسایه‌ها می‌رفت و آنها خیلی به او محبت می‌کردند. او از این که چنین مورد توجه قرار گرفته، خیلی مغرور شده بود. آنها به او صبحانه می‌دادند و برای ناهار و شام نگهش می‌داشتند و چیزهایی هم برای این که با خود ببرد، به او می‌دادند و یک لحظه از نگاه کردن به او خسته نمی‌شدند. می‌خواستند بیشتر درباره‌اش بدانند. او غیر عادی و دوست داشتنی بود. مردم از حرکات لبی لالی چیزی نمی‌فهمیدند و احتمالاً خوش هم نمی‌فهمید. مدام **گووگوو** می‌کرد، مردم خوششان می‌آمد و گوش می‌دادند. لالی کاغذ و قلمی می‌گرفت و مردم پرسشهای خود را می‌نوشتند و او پاسخ می‌داد، اما هیچ کس به غیر

بریس دانلپ نمی‌توانست خط او را بخواند. بریس می‌گفت نمی‌تواند خوب بخواند، اما بیشتر اوقات سردر می‌آورد. می‌گفت لالی می‌گوید از جای دوری آمده و آدمهای دزد او را آواره و بیچاره کرده‌اند و زندگیش خوب نبوده است. همه از این که بریس دانلپ به لالی مهربانی می‌کرد، او را تحسین می‌کردند. بریس کلبه‌ای به لالی داده بود و برده‌هایش از او مراقبت می‌کردند و هر چه می‌خواست برایش می‌بردند.

لالی گاهی اوقات به خانه‌ی ما می‌آمد. چون عمو سیلاس خیلی با او مهربان بود. این روزها همه‌ی اطرافیان به لالی محبت می‌کردند. من و تام به کسی نگفتیم که او را از پیش می‌شناختیم. او هم طوری رفتار می‌کرد که انگار در گذشته ما را ندیده است. اعضای خانه از مشکلات خود در مقابل او حرف می‌زدند، طوری که انگار حضور نداشت، اما ما می‌دانستیم که شنیدن این حرفها برایش ضرری ندارد. معمولاً به نظر می‌رسید بی‌توجه است. اما گاهی اوقات برایش جالب بود.

دو سه روز می‌گذشت. همه نگران ژوپیتِر دانلپ شده بودند. از یکدیگر می‌پرسیدند که چه بلایی بر سر او آمده و سرشان را تکان می‌دادند و می‌گفتند موضوع خیلی عجیب است.

روزها پشت سر هم گذشت. گزارش رسید که شاید به قتل رسیده باشد. موضوع تکان دهنده‌ای بود. زبان همه از این موضوع بند آمده بود. روز شنبه دو سه گروه به میان جنگل رفتند تا شاید اثری از او



پیدا کنند. من و تام هم کمک کردیم. اوقات خوش و پرهیجانی بود. تام آن قدر هیجانزده شده بود که نه چیزی می‌خورد و نه استراحت می‌کرد. می‌گفت اگر جنازه را پیدا کنیم به ما مدال می‌دهند و هیچ وقت این موضوع فراموش نمی‌شود.

دیگران خسته و نومید شدند، اما تام سایر نه. شما که تام را می‌شناسید. اخلاق سگی او این طور بود. شنبه شب اصلاً خوابید و شروع به نقشه‌کشیدن کرد. نزدیکیهای صبح طرحش را ریخت. مرا بلند کرد و با هیجان گفت:

- بجنب، هاک. لباس بپوش، پیدا کردم! سگ شکاری!

در عرض دو دقیقه، در مسیر رودخانه و در تاریکی به طرف دهکده به راه افتادیم. جف هوکر<sup>۱</sup> پیر سگ شکاری داشت و تام می‌خواست آن را از او قرض بگیرد. گفتم:

- رد پاها کهنه هستند، تام. علاوه بر این باران آمده، یادت که هست.

- هاک، فرقی ندارد. اگر جسد را در جایی پنهان کرده باشند، آن را

پیدا می‌کنیم. اگر به قتل رسیده و دفن شده باشد، آن را در عمق زیادی دفن نکرده‌اند و اگر سگ از کنار محل دفن مرد رد شود، آن را پیدا می‌کند. هاک، مطمئن باش. مشهور می‌شویم.

از هیجان آتش گرفته بود. هر وقت آتشی می‌شد همه جا را به آتش

می‌کشید. تمام این جوری است. در عرض دو دقیقه همه‌ی حسابها را کرده بود. تنها در فکر پیدا کردن جسد نبود، می‌خواست رد پای قاتل را هم پیدا کند. او را به دام بیندازد. و نه تنها این، بلکه می‌خواست آن قدر به او نزدیک شود که ...

گفتم:

- بهتر است اول جسد را پیدا کنی. فکر می‌کنم برای امروز کافی باشد. چون تا آنجا که مغز من کار می‌کند می‌دانم جسدی وجود ندارد و کسی به قتل نرسیده است. حتماً جایی رفته و اصلاً به قتل نرسیده ... این حرف روی او اثر کرد و گفت:

- هاک فین، من تا حالا آدمی مثل تو ندیده‌ام که فقط بخواهد موضوع را خراب کند. نه خودت با امیدواری به قضیه نگاه می‌کنی و نه به دیگران اجازه‌ی این کار را می‌دهی. چه معنا دارد آب یخ روی سر آدم بریزی و فقط خودخواهانه فکر کنی که کسی به قتل نرسیده؟ انگار که هیچ‌کس در دنیا به قتل نرسیده است. نمی‌فهمم چطور می‌توانی این کار را بکنی؟ من مثل تو نیستم، خودت می‌دانی. حالا بهترین فرصت است که معروف شویم ...

گفتم:

- آره، ادامه بده. متأسفم. حرفم را پس می‌گیرم. منظوری نداشتم. هرطور دوست داری عمل کن. برای من فرقی ندارد. اگر هم قتلی اتفاق افتاده باشد به اندازه‌ی تو خوشحال می‌شوم و اگر هم ...

- من که نگفتم خوشحال می شوم، گفتم فقط ...

- خوب، پس به اندازه‌ی تو ناراحت می شوم. به هر حال، انتخاب با توست.

- هاک فین، انتخابی در کار نیست. کسی راجع به انتخاب حرف نزده. همان طور که ...

فراموش کرد که مشغول حرف زدن بوده و به فکر فرو رفت. دوباره هیجانزده شد و گفت:

- بهترین شانسی که می توانیم بیاوریم این است که پس از این که دیگران خسته شدند، جسد و قاتل را پیدا کنیم. نه تنها باعث افتخار ما خواهد شد بلکه باعث سربلندی عمو سیلاس هم می شود. حالش بهتر می شود. خودت می بینی.

اما وقتی به مغازه‌ی آهنگری جف هوکر رسیدیم و جریان را برایش گفتیم، آب سردی روی کله‌مان ریخت. او گفت:

- می توانید سنگ را ببرید. اما جسدی وجود ندارد تا پیدا کنید. همه گشته‌اند و اگر خوب فکر کنید جنازه‌ای در کار نیست، علت را به شما می گویم. چرا کسی یک نفر دیگر را می کشد؟ ها، تام سایر؟ جواب بده - خوب، آخر ...

- جواب بده! تو که خنگ نیستی. برای چه باید کسی کشته شود؟

- خوب، گاهی برای انتقام است و ...

- بس است، یکی یکی، این اولی. همین انتقام که گفتی، درست است.

چه کسی با او دشمنی داشته؟ فکر می‌کنی چه کسی آن خرگوش را می‌خواست بکشد؟

تام گیج شد. فکر می‌کنم به فکر نیفتاده بود که کسی برای کشتن دیگری باید دلیل داشته باشد و حالا می‌دید که هیچ کس ضدیتی با شخصی مثل ژوپیتتر نداشت. آهنگر همچنان ادامه داد:

- می‌بینی که مسئله‌ی انتقام درست نیست. بعدش چه؟ سرقت؟ همین است تام! آره، فکر می‌کنم کسی می‌خواست پولهای او را بدزد و او ...

حرفش به قدری مسخره بود که زد زیر خنده و خندید و خندید و خندید، به حدی که داشت می‌مرد. تام طوری او را نگاه می‌کرد که فهمیدم از آمدن به آنجا شرمنده شده است و آرزو می‌کرد که کاش نمی‌آمد. اما هوکر پیر به روی خود نیاورد و چیزهایی را که باعث می‌شد کسی یک نفر دیگر را بکشد، برایش شرح داد. هر آدم احمقی می‌دید که هیچکدام از آنها با این قضیه جور در نمی‌آیند. جف همه‌ی کسانی که دنبال جسد ژوپیتتر بودند را به مسخره گرفت و گفت:

- اگر شعور داشتند می‌فهمیدند که مردک تنبل می‌خواهد مدتی ولگردی کند و دو هفته‌ی دیگر دوباره برگردد. آن وقت چه می‌گویید؟ حالا بیایید، این هم سگ، بروید و ردش را پیدا کنید. موفق باشی، تام. دوباره از آن خنده‌های نخودی پشت سر هم کرد و تام که نمی‌توانست خودش را کوچک کند، گفت:

- بسیار خوب، زنجیرش را باز کن.

آهنگر زنجیر سگش را باز کرد و در حالی که دور شدیم و به طرف خانه راه افتادیم، هنوز می‌خندید.

سگ قشنگی بود. هیچ سگی دوست داشتنی‌تر از سگ شکاری نیست. این سگ ما را می‌شناخت و دوست داشت. با بازیگوشی دور ما می‌چرخید و خیلی خوشحال بود که آزاد شده است. اما قام آن قدر دلخور بود که به سگ توجهی نداشت. می‌گفت ای کاش پیش از این که چنین اشتباهی کند، دقیقه‌ای فکر کرده بود. حالا جف هوکر قضیه را برای همه تعریف می‌کند و جریان تا ابد دهان به دهان می‌گردد.

بدین ترتیب به طرف خانه رفتیم. در حالی که ناراحت بودیم و حرف نمی‌زدیم، از کنار مزرعه می‌گذشتیم. ناگهان دیدیم که سگ زوزه می‌کشد. با پنجه‌هایش خاک را کنار می‌زد و گاهی سرش را بالا می‌گرفت و زوزه‌ی بلندی می‌کشید.

مستطیل درازی بود. مثل یک قبر. باران رویش را شسته بود و زمین‌کنده شده را عریان کرده بود. لحظه‌ای کنار آن ایستادیم و به یکدیگر نگاه کردیم و کلمه‌ای حرف نزدیم. پس از این که سگ فقط چند سانتیمتر از خاک را کند، چیزی را گرفت و بیرون کشید. دستی با آستین بود. نفس تمام بند آمده بود. گفت:

- هاک بدو، پیدایش کردیم.

به طرف جاده دویدیم. به نخستین دسته‌ی مردان که رسیدیم، آنها

را به محل آوردیم. آنان خاک را کنار زده و جسد را بیرون آوردند. هرگز به عمرمان چنین هیجانی نداشتیم. چیزی از صورتش معلوم نبود، اما نیازی هم به این کار نبود. همه می‌گفتند:

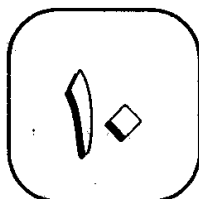
- بیچاره ژوپیتِر! لباسهایش را ببین، چه پاره و کهنه‌اند.

عده‌ای رفتند تا به مسئولان دادگاه خبر بدهند. من و تام به طرف خانه راه افتادیم. تام کاملاً هیجانزده بود. هنگام رسیدن به خانه و دادن خبر به عمو سیلاس و خاله سالی و بنی، از فرط هیجان نفس نفس می‌زد. تام فریاد زد:

- من و هاک جنازه‌ی ژوپیتِر دانلپ را پیدا کردیم. فقط خود ما با کمک سگ شکاری. بعد دیگران آمدند و او را بیرون کشیدند. اگر ما نبودیم اصلاً پیدایش نمی‌کردند. او را با چماق یا چیزی مثل آن کشته‌اند. فردا می‌روم و قاتل را پیدا می‌کنم. حتماً پیدایش می‌کنم.

خاله سالی و بنی رنگشان پرید و مات و متحیر خشکشان زده بود. اما عمو سیلاس از صندلی‌اش روی زمین افتاد و ناله‌کنان گفت:

- وای، خدای من، حالا دیگر پیدایش کردید!



## دستگیری عمو سیلاس

از شنیدن آن کلمات وحشت‌انگیز یخ زدیم. برای چند ثانیه‌ی طولانی نمی‌توانستیم حرکت کنیم. سپس به خود آمدیم و پیرمرد را بلند کردیم و روی صندلی نشان‌دیم. بنی نوازشش کرد و او را بوسید. کوشید او را آرام کند. بیچاره خاله سالی پیر هم همین کار را کرد، اما بچه‌های بیخبر از همه جا، آن قدر ترسیده بودند که نمی‌دانستند چکار کنند. تام هم ترسیده بود. این فکر به سرش آمد که با این کار عمو سیلاس را هزار بار بیشتر از پیش به دردسر انداخته است. اگر آن قدر مشتاق پیدا کردن جسد نبوده، شاید این اتفاق نمی‌افتاد. جسد همان طور آنجا می‌ماند، اما خیلی زود به خودش آمد و گفت:

- عمو سیلاس، دیگر این طور حرف نزنید که خطرناک است. اصلاً

حقیقت ندارد که شما ...

خاله سالی و بنی از شنیدن حرفهای تام خوشحال شده بودند. آنها هم همان حرفها را تکرار کردند، اما پیرمرد سرش را به علامت بیچارگی و بدبختی تکان داد و گفت:

- نه، خودم کردم. بیچاره ژوپیتتر، من کردم.

شنیدن حرفهایش تکان دهنده بود. در ادامه، ماجرا را تعریف کرد. گفت که همان روزی که من و تام رسیدیم آن اتفاق افتاده بود. حوالی غروب، ژوپیتتر آن قدر او را اذیت و عصبانی کرده بود که مهارش را از دست داده و چوبی را با تمام قدرت به سر ژوپیتتر زده بود. ژوپیتتر نقش زمین شده و عمو سیلاس که از کرده‌ی خود ترسیده و پشیمان بود، روی زانو می‌نشاند، سر ژوپیتتر را در دست گرفته و بلند می‌کند. التماس کنان به او می‌گوید که حرف بزند و بگوید که نمرده است. ژوپیتتر چشمانش را باز می‌کند. وقتی می‌بیند که چه کسی سرش را گرفته، درست مثل آدمی که از عزرائیل فرار کند، به طرف جنگل می‌دود. به همین دلیل عمو سیلاس امیدوار می‌شود که ژوپیتتر صدمه‌ی زیادی ندیده است.

عمو سیلاس گفت:

- خدایا، یعنی ترس باعث شد که جان بگیرد و فرار کند؟ و البته وقتی دور شد، نیرویش به پایان رسیده و داخل بوته‌ها افتاده و چون کسی نبوده کمکش کند، همان جا مرده است.



هیچکس متوجه نمی‌شود. اما اگر دیگران بفهمند، ضربه‌ی سختی به او وارد می‌آید و این ضربه افراد خانواده را نابود می‌کند و به نفع کس دیگری هم نیست. عاقبت قول داد. آن موقع همگی نفس راحتی کشیدیم و سرگرم خنداندن پیرمرد شدیم. به او گفتیم باید ساکت بماند و به زودی همه چیز فراموش می‌شود. به او گفتیم به عمو سیلاس خوب و مهربان و با شخصیت مشکوک نمی‌شوند. تام با مهربانی گفت:

- یک دقیقه نگاه کنید. عمو سیلاس، این همه سال به هزینه‌ی خودش کشیش بوده و در تمام این سالها، با همه توانش، هر چقدر توانسته کارهای خوب انجام داده، در حالی که تمام مخارج آنها هم با خودش بوده است. همیشه همه او را دوست داشتند. به او احترام می‌گذاشتند. عمو سیلاس همیشه خواهان صلح و دوستی بوده و این موضوع را تمام مردم این ناحیه می‌دانند. حالا می‌شود به او شک برد؟ ابداً، امکان ندارد که ...

- طبق قوانین ایالت آرکانزا، شما را به جرم قتل ژوپیتز دانلیپ دستگیر می‌کنم.

این فریاد از گلوی مأمور قانون که در کنار در ایستاده بود، خارج شد.

وحشتناک بود، خاله سالی و بنی خود را به عمو سیلاس رساندند، فریاد می‌کشیدند و گریه می‌کردند. او را در آغوش گرفتند و به خود چسبانده. خاله سالی به آنها گفت بروند گم شوند و این که او

نمی‌گذارد عمو را با خود ببرند. سیاهان کنار در آمدند و گریه کردند و من هم تحمل تمام شد. منظره‌ی رقت‌انگیزی بود. از اتاق بیرون رفتم. مأموران او را به زندان انفرادی دهکده بردند. همه به دنبال او رفتیم تا از او خداحافظی کنیم. تام خوشحال بود. به من گفت:

- فرصت خوبی خواهیم داشت. در یک شب تاریک او را نجات می‌دهیم و هاک وقتی این موضوع میان مردم پخش شود، مشهور می‌شویم. چون به بیگناهی عمو سیلاس اطمینان دارم ...

اما پیرمرد با شنیدن این حرف، با آن مخالفت کرد و گفت که وظیفه‌ی اوست که از حکم قانون اطاعت کند. تا آخرین لحظه پشت میله‌های زندان می‌ماند، حتی اگر در آن هرگز به رویش باز نشود.

تام با شنیدن حرفهای عمو سیلاس نومید شد. خیلی سعی کرد پیرمرد را قانع کند، اما حرفهایش مؤثر نبود.



## تام سایر قاتلان را پیدا می‌کند

برای همگی ما، روزهای آن ماه خیلی سخت گذشت. طفلکی بنی تمام سعی خود را می‌کرد. من و تام هم به او کمک می‌کردیم تا خانه مثل همیشه مرتب باشد، اما به قول معروف، کارساز نبود. مشکل زندان هم در کار بود. هر روز به دیدن پیرمرد می‌رفتیم. خیلی تأسفبار بود: چون پیرمرد زیاد نمی‌خوابید، در خواب راه می‌رفت. به همین خاطر ژولیده و پریشان بود و افکاری متزلزل داشت. همه‌ی ما می‌ترسیدیم که مشکلات او را از پا بیندازد و بکشد. هر وقت حرفی می‌زدیم که او را بخندانیم، فقط سرش را تکان می‌داد و می‌گفت اگر می‌فهمیدیم که یک قاتل چه حالی دارد، این حرفها را نمی‌زدیم. تام و همه‌ی ما به او می‌گفتیم که قتلی صورت نگرفته و فقط یک اتفاق بوده،

اما فرقی نداشت. او به هیچ وجه حرف ما را قبول نمی‌کرد. این مشکل آن قدر ادامه یافت که در زمان محاکمه واقعاً قانع شده بود که قاتل حقیقی خودش است. خیلی وحشتناک بود، حتی پنجاه برابر بدتر. خاله سالی و بنی هم آرام نداشتند. عمو سیلاس قول داد تا زمانی که دیگران حرفی نزده‌اند، او چیزی درباره‌ی قتل نگوید، ما هم از این موضوع خوشحال شدیم.

در آن مدت، تام سایر برای پیدا کردن راه حلی برای نجات عمو سیلاس، همیشه در فکر بود. چند مرتبه مرا از خواب بیدار کرد تا نقشه‌های خسته‌کننده‌اش را برایم تعریف کند. ظاهراً که راه حل قطعی را پیدا نمی‌کرد. به نظر من باید دست از این کار برمی‌داشت. خیلی نگران بودم، اما تام ناراحت نبود. یک لحظه دست از فکر کردن برنمی‌داشت و مدام نقشه می‌ریخت. فکر می‌کرد و به کله‌اش فشار می‌آورد.

عاقبت، واسطه‌ی اکتبر، محاکمه شروع شد. همه‌ی ما در دادگاه بودیم. سالن دادگاه پر از جمعیت بود. بیچاره عمو سیلاس بیشتر شبیه مرده‌ها بود تا آدم زنده. چشمانش خیلی گود رفته و خودش لاغر و افسرده بود. بنی در یک سمت او و خاله سالی در طرف دیگرش نشسته بودند. هر دو روی صورت خود، تور می‌انداختند و خیلی غمگین بودند. تام در کنار وکیل می‌نشست و به همه کار و دخالت می‌کرد. وکیل و قاضی به او اجازه‌ی این کار را داده بودند. گاهی

اوقات سررشته‌ی امور را از دست وکیل می‌گرفت. کارش درست بود، چون آقای وکیل از نظر خصوصیات مانند لاک‌پشت، کند بود و به اندازه‌ی یک بچه آگاهی نداشت.

هیأت منصفه سوگند خوردند و سپس دادستان بلند شد و شروع به سخنرانی کرد. حرفهای او شدیداً علیه پیرمرد بود. عمو سیلاس مدام غرولند می‌کرد و بنی و خاله سالی اشک می‌ریختند.

دادستان نحوه‌ی قتل را طوری شرح داد که همه‌ی ما در جا خشکمان زد. گفته‌های او خیلی با حرفهای پیرمرد فرق داشت. دادستان گفت دو شاهد که قتل ژوپیتز دانلپ را به چشم دیده‌اند، می‌توانند این موضوع را ثابت کنند که قتل عمدی بوده و از همان ابتدا که قصد کوبیدن چماق را بر سر ژوپیتز داشته، انگیزه‌اش کشتن او بوده است. آنها دیدند که ژوپیتز را میان بوته‌ها پنهان کرد و دیدند که ژوپیتز مرده است. دادستان در ادامه گفت که عمو سیلاس پس از آن شب آمد و ژوپیتز را به مزرعه برد و آن دو شاهد او را در آن هنگام به چشم خود دیدند. شب هنگام ژوپیتز را دفن کرد و یک نفر هم او را در آن موقع دیده بود.

به خودم گفتم عمو سیلاس پیر و بدبخت در این مورد دروغ گفته بود، چون فکر نمی‌کرد کسی او را دیده باشد و نمی‌خواست قلب خاله سالی و بنی را بشکند. حق هم با او بود. تا آنجا که به من مربوط می‌شد، من این طوری دروغ نمی‌گفتم. خوب، هر کس یک طور است.

این قضیه باعث شد که وکیل ما خیلی دستپاچه و غافلگیر شود و تام هم ناراحت بود، اما طوری رفتار کرد که انگار اصلاً جای نگرانی نیست. اما من می‌دانستم که تام نگران بود. میان مردم همه و سر و صدا به وجود آمد.

وقتی دادستان به هیأت منصفه گفت که می‌خواهد چه چیز را اثبات کند، روی صندلی خود نشست و گفتگو با شاهدان را شروع کرد. ابتدا کسانی را احضار کرد تا شهادت بدهند که میان عمو سیلاس و مقتول دشمنی شدیدی وجود داشته. آنها هم گفتند که شنیده بودند عمو سیلاس مقتول را تهدید می‌کرد و این تهدید هر بار شدیدتر می‌شد و چقدر آن مقتول از این موضوع می‌ترسید و این که مطمئن بودند عمو سیلاس او را کشته است.

تام و وکیل، پرسشهایی از آنها کردند، اما فایده‌ای نداشت، از حرف خود برنگشتند.

نفر بعدی، لم بیب بود که به جایگاه شهود آمد. یادم آمد که شب واقعه لم بیب و جیم لین صحبت کنان به طرف ما می‌آمدند و درباره‌ی قرض کردن سگ ژوپیتز دانلپ حرف می‌زدند. یادم آمد که پشت سر آن دو نفر، بیل و جک ویترز آمدند که درباره‌ی این صحبت می‌کردند که ذرتهای عمو سیلاس را یک سیاهپوست دزدیده بود و همان موقع بود که آمدن روح ما را ترسانند. روح حالا هم در دادگاه بود. به خاطر این که کر و لال و غریبه بود، برایش یک صندلی در میان

دو ردیف نیمکت گذاشته بودند. به این ترتیب، در حالی که جمعیت روی نیمکتها به هم فشرده و معذب نشسته بودند، لالی مانند مهمان ویژه می‌توانست پاروی پا بیندازد و راحت بنشیند. همه چیز همان طور که در آن روز اتفاق افتاده بود، به خاطر آمدن از یادآوری این که چقدر همه چیز تا آن موقع شیرین و خوش بود و از آن پس هر لحظه رو به بدی رفت، غمگین شدم.

**لم بیب سوگند یاد کرد و گفت:**

- آن روز، دوم سپتامبر، داشتم می‌رفتم. **جیم لین** هم همراه بود. حدود غروب بود، هر دو صدایی را شنیدیم. انگار که دعوا و مرافعه بود. خیلی نزدیک بودیم. فقط درخت فندق بین ما قرار داشت. شنیدیم که صدا می‌گفت ... چندبار به تو گفتم می‌کشمت ... ما صدای این زندانی را شناختیم. بعد چماقی را از میان شاخه‌های درختهای فندق دیدیم که بالا آمد و دوباره پایین رفت. صدای خرد شدن چیزی را شنیدیم و به دنبال آن صدای یکی دو ناله به گوشمان رسید. آن وقت ما نزدیکتر رفتیم که بتوانیم ببینیم. **ژوپتر دانلپ** را دیدیم که مرده و آنجا افتاده و این زندانی با چماق بالای سرش بود. بعد جسد را توی بوته‌ها کشید و پنهان کرد. ما خم شدیم و نشستیم که او ما را نبیند، آن وقت از آنجا دور شدیم.

خیلی وحشتناک بود. خون در رگهای حاضران در دادگاه یخ بسته بود. سالن دادگاه را سکوت مطلقى در خود گرفته بود و انگار که موقع حرف زدن لم بیب کسی آنجا نبود. وقتی حرفش تمام شد، صدای آه و نفس جمعیت شنیده شد. همه به همدیگر می گفتند:

- خیلی ترسناک و مهیب است.

در آن زمان، از واکنش تام سایر، مات و مبهوت ماندم. چون وقتی شاهدان دیگر، دشمنی و تهدیدهای میان عمو سیلاس و ژوپیتز را تعریف می کردند، تام سایر، هوشیار و گوش به زنگ بود و وقتی حرف آنها تمام می شد، به طرفشان می رفت و حداکثر تلاش خود را می کرد تا ثابت کند آنها دروغ می گویند. اما حالا، انگار نه انگار. در ابتدای صحبت که لم بیب حرفی درباره ی ژوپیتز و قرض گرفتن سگ او زد، تام سایر کاملاً هوشیار بود و سراپاگوش آماده بود که به محض تمام شدن حرفهای لم بیب او را سوال پیچ کند. به خودم گفتم که پس از شهادت لم بیب، من و تام به جایگاه می رویم و می گوییم که لم بیب و جیم لین چه حرفهایی زده بودند، اما مرتبه ی دوم که به تام نگاه کردم، عرق سردی روی پیشانیم نشست. آن چنان در فکر غوطه ور بود که انگار یک کلمه از حرفهای لم بیب را نشنیده است. وقتی حرفهای لم بیب تمام شد، تام هنوز در فکر بود. وکیل ما او را تکان داد. تام انگار که از خواب بیدار شده باشد، گفت:

- اگر می خواهید، خودتان از شاهد سؤال کنید. به کار من کاری



نداشته باشید ... می‌خواهم فکر کنم.

با این حرف، انگار که کسی در گوشم سیلی زده باشد. حالت او را نمی‌فهمیدم.

بنی و مادرش، از پا افتاده و نگران بودند. تور روی صورت خود را کنار زدند تا نگاه تام‌سایر را درست ببینند، اما بیهوده بود. به ناچار وکیل لاک‌پشتی به مبارزه با شاهد رفت، اما به نتیجه‌ای نرسید و فقط کار را خرابتر کرد.

پس از لم‌بیب، جیم‌لین را به جایگاه احضار کردند. او هم درست همان حرفها را تکرار کرد. تام اصلاً به حرفهای او گوش نداد. روی صندلی خود نشسته بود و فکر می‌کرد. وکیل بار دیگر به تنهایی با شاهد صحبت کرد، اما مثل دفعه‌ی پیش، دست از پا درازتر برگشت. دادستان خیلی خونسرد، اما قاضی خیلی ناراحت و عصبانی بود. تام واقعاً وکیل اصلی متهم به حساب می‌آمد، چون طبق قوانین ایالت آرکانزا، زندانی می‌تواند هر که را بخواهد به عنوان وکیل خود معرفی کند. تام‌سایر هم چون باعث شده بود پای عمو سیلاس به این قضیه کشانده شود، وکیل او شده بود و حالا داشت کار را سرسری می‌گرفت و قاضی هم از این موضوع راضی نبود.

تنها سئوالی که وکیل لاک‌پشتی از لم و جیم کرد، این بود:

- چرا آنچه را دیدید، خبر ندادید؟

- می‌ترسیدیم خودمان گرفتار این قضیه شویم. تمام هفته را به

شکار رفتیم، اما به محض این که برگشتیم، فهمیدیم دنبال جسد می‌گردند. آن موقع رفتیم و تمام ماجرا را برای بریس دانلپ تعریف کردیم.

- چه موقع رفتید؟

- یک‌شنبه شب، نهم سپتامبر.

قاضی گفت:

- نگهبان، این دو نفر شاهد را به دلیل تاخیر و تعلل در گفتن ماجرای

قتل دستگیر کن.

دادستان از جای خود پرید و گفت:

- عالیجناب! اعتراض دارم

قاضی چکش خود را روی میز کوبید و گفت:

- بنشینید! از شما می‌خواهم به دادگاه احترام بگذارید.

دادستان نشست و بیل ویترز را به جایگاه شهود احضار کرد.

نزدیکیهای غروب. شنبه دوم سپتامبر بود که از کنار

مزرعه‌ی این زندانی عبور می‌کردم. برادرم جک هم

همراهم بود. دیدیم که مردی چیز سنگینی را روی دوشش

گذاشته و دارد حمل می‌کند. ابتدا فکر کردیم سیاهپوستی

از مزرعه ذرت دزدیده. از آن فاصله درست نمی‌دیدیم.

سپس متوجه شدیم که مردی در حال حمل مرد دیگری

است. آن طور که او مرد دیگر را به دوش می‌کشید، فکر

کردیم کسی مست کرده است. از راه رفتن مرد فهمیدیم که کشیش سیلاس است. فکر کردیم سام کوپر<sup>۱</sup> مست را در جاده دیده و دارد مثل همیشه او را به هوش می‌آورد و از مهلکه دورش می‌کند.

مردم از شنیدن این که عمو سیلاس بدبخت، مقتول را روی دوش گرفته و او را به مزرعه برده که او را دفن کند، به خود لرزیدند. در چهره‌های آنان اصلاً حالت همدردی و دلسوزی نسبت به عمو سیلاس دیده نمی‌شد. شنیدم که یکی می‌گفت:

- خونسردترین قاتلی است که به عمرم دیده‌ام. مقتول را طوری با خودش کشیده که انگار می‌خواسته حیوانی را چال کند، او، آن هم یک کشیش!

تام همچنان مشغول فکرکردن بود و اصلاً توجهی به اطراف نداشت، بنابراین وکیل به صحبت با شاهد پرداخت و تمام تلاش خود را به کار برد، اما موفقیتی به دست نیاورد.

سپس جک ویترز به جایگاه آمد و مثل بیل همان داستان را تعریف کرد. پس از آنها، بریس دانلپ به جایگاه آمد. او خیلی غمگین بود و گریه می‌کرد. این جریان باعث شد همه‌ای بین مردم بیفتد. همه آماده بودند تا به حرفهای او گوش بدهند. خیلی از زنها می‌گفتند:

- مرد بیچاره، مرد بیچاره!

در آن موقع خیلی از آنها اشک می‌ریختند.

بریس دانلپ سوگند خورد و گفت:

- مدتی بود که خیلی نگران برادرم بودم، اما فکر

نمی‌کردم نتیجه‌ی مشکلات برادرم آن قدر بد شود.

نمی‌توانستم باور کنم که کسی این طور با آن موجود

بدبخت رفتار کند.

یک لحظه متوجه شدم تام می‌خواهد از جایش بلند شود، اما دوباره

منصرف شد.

- می‌دانید، نمی‌توانستم فکر کنم که کشیش بتواند به او

آسیبی بزند. ابداً، تصورش هم بعید بود. بنابراین جدی

نگرفتم و حالا خودم را نمی‌بخشم، چون اگر واکنش

دیگری داشتم، برادر بیچاره‌ام امروز زنده بود، نه این که

کشته شود. طفلک، آن موجود بی‌آزار.

بریس دانلپ حرفهایش را قطع کرد تا نفس تازه کند و بغض خود

را فرو دهد. صحبت‌های مردم حاکی از ناراحتی بود. زن‌ها اشک

می‌ریختند و عمو سیلاس، پیرمرد بیچاره، طوری ناله می‌کرد که همه

می‌شنیدند. بریس در ادامه گفت:

- شنبه دوم سپتامبر بود. ژوپیتربرای شام نیامد، کم

کم نگران شدم و یکی از سیاه‌ها را به خانه‌ی کشیش

فرستادم تا خبر بگیرد. اما او برگشت و گفت که آنجا نیست. بیشتر نگران شدم. نمی‌توانستم آرام باشم. به رختخواب رفتم، اما نتوانستم بخوابم. بلند شدم و در نیمه‌های شب به اطراف منزل کشیش رفتم تا برادرم را پیدا کنم. نمی‌دانستم که برادرم از شر این روزگار خلاص شده و به دنیای بهتری رفته ...

بار دیگر حرفهایش را قطع کرد، بغض خود را فرو داد. حالا همه‌ی زنها گریه می‌کردند. بریس به زودی بر خود مسلط شد و گفت:

- ... اما فایده‌ای نداشت. به منزل رفتم تا قدری بخوابم، اما نتوانستم. خوب، یکی دو روزی همه نگران شدند و شروع به صحبت از تهدیدهای کشیش کردند و به این فکر افتادند که اتفاقی برای برادرم افتاده است، اما خود من اصلاً به این حرفها اهمیت ندادم و ابداً فکر نکردم که برادرم کشته شده باشد. مردم شروع به جستجو کردند تا شاید جنازه‌ی او را پیدا کنند، اما نتوانستند و جستجو را کنار گذاشتند. فکر کردم برادرم برای استراحت به جایی رفته و وقتی حالش بهتر و آرام‌تر شود، به خانه باز می‌گردد. اما نیمه‌شب شنبه، نهم سپتامبر، لم بیب و جیم لین، به منزل آمدند و همه چیز را گفتند. همه چیز درباره‌ی آن قتل فجیع را تعریف کردند. قلبم شکست. بعد یادم آمد

که زندانی در خواب راه می‌رود، شنیده بودم کارهایی انجام می‌دهد و خودش نمی‌فهمد. حالا به شما می‌گویم که چه به فکرم رسید. نیمه‌های شب، وقتی غمگین و ناراحت در اطراف منزل زندانی قدم می‌زدم، به کنار مزرعه رسیدم. صدای کندن زمین را شنیدم. نزدیکتر رفتم، زندانی را دیدم که با بیل زمین را می‌کند، با بیلی دسته بلند. پشتش به من بود. اما نور ماه آن قدر بود که او را با لباس کارش ببینم. لباس کاری که وصله‌ای در پشت آن بود. وصله‌ای که انگار گلوله برفی به آن خورده باشد. دیدم و شناختم. او داشت مردی را که کشته بود، دفن می‌کرد.

بریس دانلپ در حالی که حق‌حق کنان گریه می‌کرد، روی صندلیش افتاد. مردم حاضر در دادگاه همه شیون‌کنان گریه می‌کردند و می‌گفتند:

- وای، وحشتناک است. دردناک و وحشت‌انگیز است.

هیجان زیادی در جمعیت به وجود آمد. دیگر نمی‌توانستم حواسم را جمع کنم. درست در همین هنگامه، عمو سیلاس برخاست. رنگش مثل گچ سفید شده بود. فریاد کشید:

- حقیقت دارد. همه چیز درست است. در کمال خونسردی او را

کشتم!

خدای من، همه میخکوب شدند! مردم ایستادند تا او را بهتر ببینند.  
 قاضی با چکش روی میز کوبید و فریاد کشید:  
 - نظم را رعایت کنید، نظم دادگاه را رعایت کنید ... نظم را رعایت کنید!

پیرمرد در حالی که می‌لرزید، ایستاد. چشمانش آتش گرفته بود. به دختر و زنش نگاه نمی‌کرد. آنها به او چسبیده بودند و به او التماس می‌کردند ساکت بماند. اما عمو سیلاس با دستهایش آنها را پس زد. گفت روح سیاهش را از این جنایت پاک کرده و دیگر نمی‌تواند این بار سنگین را تحمل کند. حتی برای ساعتی دیگر نمی‌تواند تحمل کند! بار دیگر داستان هولناک خود را گفت. همه به او خیره شده بودند: قاضی، هیأت منصفه، وکلا و دیگران. بنی و خاله سالی داشتند اشک می‌ریختند. تام حتی یک مرتبه هم به او نگاه نکرد! حتی یک بار. و چشمانش به جایی خیره مانده بود. نمی‌دانستم به چه خیره شده است. پیرمرد ادامه داد و مثل آتشفشانی کلمات را بیرون می‌ریخت:

- من او را کشتم! گناهکار من هستم! اما هرگز قصد صدمه زدن به او را نداشتم. با وجود تمام دروغهایی که شاهدان از تهدیدهای من گفتند، تا زمانی که چماق را بلند کردم، اصلاً به فکر هم نرسیده بود که چنین کاری بکنم - در آن لحظه قلبم سرد شد! - دیگر در قلبم رحمی وجود نداشت و او را کشتم! در همان لحظه تمام اشتباهاتم را به یاد آوردم. در آن لحظه، همه‌ی توهینهای آن مرد و برادرش را به خاطر

آوردیم. این که چطور آبروی مرا برده‌اند و خانواده‌ام را که هیچ کاری به کار آنها نداشتند، سرافکنده کردند. خدایا کمک کن! آنها می‌خواستند از ما انتقام بگیرند، اما چرا؟ چون دختر پاک و بیگناهم با بریس دانلپ پست، بیسواد، ثروتمند و گستاخ ازدواج نکرد. با کسی که حالا برای برادری که هیچ وقت به او محبتی نداشت، اشک ریاکارانه می‌ریزد.

دیدم که این بار تام تکانی خورد و او را نگاه کرد.

- و به شما می‌گویم که در آن لحظه خدا را فراموش کردم و تنها به قلب آزرده‌ام گوش دادم. خدایا، مرا ببخش، مرتکب قتل شدم. در یک آن، خیلی متأثر شدم. سراپای وجودم را غصه فراگرفت. به یاد خانواده‌ی بیچاره‌ام افتادم. باید کاری که به خاطر آنها کرده بودم را پنهان می‌کردم. جسد را در بوته‌ها گذاشتم، بعد آن را به مزرعه بردم و نیمه شب با بیل به آنجا رفتم و او را دفن کردم، جایی که ...

تام بلند شد و فریاد زد:

- حالا، فهمیدم!

دستهایش را تکان می‌داد، خیلی خوب و محکم. به طرف پیرمرد برگشت و گفت:

- بنشینید! قتلی انجام شده، اما دست شما به این کار آلوده نشده

است!

در آن موقع، می‌شد صدای افتادن سوزنی را هم شنید. پیرمرد مبهوت



روی صندلیش افتاد. خاله سالی و بنی توجهی به عمو سیلاس نداشتند، چون با دهان باز و نگاه متحیر به قام خیره شده بودند. نمی‌دانستند موضوع چیست. مردم حاضر در سالن هم نمی‌دانستند. تا آن موقع ندیده بودم مردم این طور گیج و مات خیره شوند و پلک نزنند. قام خیلی آرام گفت:

- عالیجناب، ممکن است صحبت کنم؟

قاضی در حالی که گیج و مبهوت به او نگاه می‌کرد و نمی‌دانست قام می‌خواهد درباره‌ی چه حرف بزند، گفت:

- البته، حتماً، ادامه بدهید!

قام ایستاد و یکی دو ثانیه مکث کرد تا به قول خودش بتواند اثر بگذارد. سپس مثل پیش، آرام شروع کرد و گفت:

- حدود دو هفته است که اعلامیه‌ای جلوی در دادگاه چسبانده شده که در آن دو هزار دلار پاداش برای پیدا کردن یک جفت الماس که از جواهری سنت‌لوییس سرقت شده، تعیین کرده‌اند. آن الماسها دوازده هزار دلار ارزش دارند، اما فعلاً مهم نیست، بعد درباره‌ی آنها هم صحبت می‌کنم. اما در مورد این قتل، همه چیز، این که چطور اتفاق افتاده و چه کسی انجام داده و جزییات آن را خواهم گفت.

همه آرام و سراپاگوش بودند.

- این مرد، بریس دانلیپ، به دروغ به خاطر مرگ برادرش اشک می‌ریزد. می‌دانید که به فکر او نبود و می‌خواست با این دختر جوان که

می‌بیند، ازدواج کند، در حالی که دختر مایل نبود. بریس دانلپ به عمو سیلاس گفت که از این کار خود پشیمان می‌شود. عمو سیلاس می‌دانست که دانلپ چقدر قدرتمند است و در مقابل او چه شانس کمی دارد، نگران شد و ترسید. هرکاری از دستش برمی‌آمد انجام داد تا بریس را نرم کند و دشمنی او را از میان ببرد. حتی برادر بریس، ژوپیتتر را در مزرعه‌ی خود استخدام کرد، به او حقوق می‌داد، به خاطر این دستمزد، خانواده‌اش را در تنگنا گذاشت. ژوپیتتر هم طبق گفته‌ی برادر خود هرگونه توهین به عمو سیلاس روا می‌داشت. عمو سیلاس را می‌آزرد و سعی می‌کرد عمو را وادار کند تا به او صدمه بزند. فقط برای این که عمو سیلاس بدنام شود. همین‌طور هم شد. همه از عمو سیلاس برگشتند و حرفهای تحقیرآمیزی به او می‌زدند. کم‌کم قلبش شکست. بله، آن قدر ناراحت و آزرده شد که اغلب اوقات دیگر عقلش سرجایش نبود.

روز شنبه، دو نفر از شهود، یعنی لم بیب و جیم لین از مسیری می‌رفتند که عمو سیلاس و ژوپیتتر در حال کار بودند. قسمتی از حرفهایی که گفتند درست بود و بقیه‌ی آن دروغ. آنها اصلاً نشنیدند که عمو سیلاس بگوید ژوپیتتر را می‌کشد. آنها صدای ضربه‌ای نشنیدند. آنها مرده‌ای ندیدند و ندیدند که عمو سیلاس جسدی را در میان بوته‌ها پنهان کند. حالا به آنها نگاه کنید که چطور آنجا نشسته‌اند و آرزو می‌کنند ای کاش این طور بیهوده خود را به دردسر نینداخته

بودند. آرزو می‌کنند هرچه زودتر از این دادگاه خارج شوند.

در همان غروب شنبه، بیل و جک ویتروز دیدند که مردی، مرد دیگری را روی شانه حمل می‌کرد. این حرفشان درست بود، اما بقیه‌ی حرفهایشان دروغ محض است. ابتدا فکر کردند یک سیاه از مزرعه‌ی عمو سیلاس نرت دزدیده است. شاید برایتان جالب نباشد که من حرفها را تکرار می‌کنم. به هر حال کم‌کم متوجه شدند که چه کسی داشت چه چیزی را روی دوش خود می‌برد. لحظه‌ای که قسم خوردند، خوب می‌دانستند که به عمو سیلاس تهمت می‌زنند. آنها سوگند دروغ خوردند. در نور ماه دیدند که کسی مقتول را در خاک دفن می‌کند، اما عمو سیلاس نبود که داشت خاک را می‌کند. او در آن موقع در رختخوابش بود.

حالا پیش از این که بقیه‌ی حرفهایم را ادامه بدهم، مطلبی را با شما در میان می‌گذارم: شاید متوجه شده باشید، وقتی مردم عمیقاً به فکر فرو می‌روند و نگران می‌شوند، اغلب با دستهایشان کاری را انجام می‌دهند که نمی‌دانند چیست. یعنی متوجه نیستند که دستهایشان چه کاری انجام می‌دهد. بعضی چانه‌هایشان را می‌مالند، بعضی هم بینی یا گلوی خود را دست می‌کشند. بعضی زنجیری را می‌چرخانند، بعضی با دکمه‌هایشان بازی می‌کنند و بعضی شکل یا حرفی را با انگشتان روی گونه‌هایشان، زیر چانه‌هایشان و یا زیر لبشان می‌کشند. خود من هم این طور هستم، وقتی که نگران و بیقرار می‌شوم

و یا در فکر فرو می‌روم، زیر لب یا چانه‌ام، عدد ۷ می‌کشم و بیشتر اوقات نمی‌دانم چکار دارم می‌کنم.

این حرف تام مرا به فکر انداخت. عجیب است، من هم دایره می‌کشم. دیدم که مردم به نشانه‌ی تائید تام سرشان را تکان می‌دادند و می‌گفتند: ... همین طور است.

- حالا، ادامه می‌دهم. در آن روز شنبه، شب قتل، قایق بخاری در اسکله‌ی فلاگلر<sup>۱</sup>، لنگر انداخت که حدود چهل مایل با اینجا فاصله دارد. هوا توفانی بود و باران می‌بارید. دزدی از قایق پیاده شد که آن ذو الماس، که اطلاعیه‌اش را پشت در دادگاه دیده‌اید، را به همراه داشت. در آن هوای تاریک و توفانی، با کیف دستی‌اش از قایق پیاده شد. امیدوار بود که صحیح و سلامت به شهر برسد. اما دو نفر از همدستهای مرد هم در قایق پنهان شده بودند. مرد می‌دانست که آنها در تعقیب او هستند تا او را بکشند و الماسها را بردارند، چون سه نفری به کمک هم آنها را دزدیده بودند و این مرد الماسها را از چنگ آنها درآورده و فرار کرده بود.

ده دقیقه از پیاده شدن مرد نگذشته بود که رفقاییش از فرار او مطلع شدند و به ساحل پریدند و به تعقیبش پرداختند. احتمالاً چیزی روشن کردند و ردپای او را یافتند. در هر حال، هنگام غروب آفتاب، مرد به

درختان افرای کنار مزرعه‌ی تنباکوی عمو سیلاس رسید. برای تغییر قیافه، وارد بوته‌ها شد. از کیف خود لباس جدیدش را درآورد تا پیش از رسیدن به شهر ظاهر خود را عوض کرده باشد. این را بگویم که این موضوع کمی پس از آن بود که عمو سیلاس با چماق به سر ژوپیتز دانلپ زد.

از طرفی، همدستهای دزد می‌بینند که او وارد بوته‌ها شد. از جایی که پنهان شده بودند، بیرون پریدند و به سوی او دویدند و با چماقی او را کشتند.

بله، هر قدر فریاد زد و ناله کرد، آنها به او رحم نکردند. در عوض تا لحظه‌ی مرگ، او را زدند. دو مردی که از جاده رد می‌شدند، صداها را شنیدند و به میان درختان رفتند. وقتی همدستهای مرد دزد آنها را دیدند، پا به فرار گذاشتند و آن دو مرد تازه وارد با تمام قدرت به دنبال آنها دویدند، اما فقط یکی دو دقیقه. سپس این دو تازه وارد خیلی آهسته به میان درختها برگشتند.

بعد چه کردند؟ به شما می‌گویم: آنها لباس مرد را که می‌خواست عوض کند، پیدا کردند و یکی از آنان لباس را پوشید.

تام برای تاثیر بیشتر حرفهایش، لحظه‌ای مکث کرد. بعد با تامل گفت:

- آن مردی که لباسهای مرده را پوشید، ژوپیتز دانلپ بود.

همه در سالن فریاد زدند:

- ادامه بده!

عمو سیلاس کاملاً مات و مبهوت به او نگاه می‌کرد.

- بله، ژوپیتِر دانلپ بود. می‌بینید که نمرده بود. آنها چکمه‌های مرده را درآوردند، کفشهای کهنه‌ی ژوپیتِر را پایش کردند و چکمه‌های او را پای ژوپیتِر. بعد ژوپیتِر دانلپ همان جا ماند و مرد دیگر جسد را حمل کرد و پس از نیمه شب به خانه‌ی عمو سیلاس رفت و لباس کارش را که همیشه به میخی در آشپزخانه آویزان بود، برداشت و به تن کرد و بیل دسته بلند را دزدید و به مزرعه رفت و مقتول را دفن کرد.

تام چند ثانیه‌ای سکوت کرد و بعد افزود:

- فکر می‌کنید مقتول که بود؟ او، جیک دانلپ بود، همان دزد گمشده!

همه یک صدا گفتند: وای، خدای بزرگ!

- و کسی که آن مرد را دفن کرد، برادرش بود، بریس دانلپ.

دوباره همه با هم فریاد زدند: خدای بزرگ!

- و فکر می‌کنید کسی که چند هفته است ادای کر و لاله‌ها را

درمی‌آورد و خودش را غریبه جازده، کیست؟ او، ژوپیتِر دانلپ

است. برادر دوقلوی جیک دانلپ!

تمام جمعیت با هم فریاد زدند: خدایا!

تا آن زمان چنین هیجانی ندیده بودم. تام به طرف ژوپیتِر دوید و

ریش و سبیل‌های مصنوعی او را برداشت. مقتول آنجا ایستاده و مثل همه زنده بود! خاله سالی و بنی گریه‌کنان به طرف عمو سیلاس رفتند و او را در آغوش گرفتند، بوسیدند، نوازشش کردند. اما عمو سیلاس گیج‌تر از آن بود که متوجه حرکات آنان بشود. بعد مردم فریاد کشیدند:

- تام سایر! تام سایر! همه خفه‌شوید و بگذارید او به حرف‌هایش ادامه بدهد! تام سایر، حرف بزن!

این موضوع باعث شد تام سایر به خود ببالد، چون برایش این طور قهرمان شدن مهم بود. به آرامی گفت:

- حرف زیادی باقی نمانده است. این مرد، بریس دانلپ، آن قدر به عمو سیلاس فشار آورده و او را عذاب داده بود که عمو سیلاس پاک عقلش را از دست داد و با چماق برادر او را زد. ژوپیتز دانلپ از این فرصت استفاده کرد و وارد جنگل شد تا در آنجا پنهان شود و شب هنگام از این منطقه بیرون برود. به این ترتیب بریس می‌توانست همه را مجبور کند تا قبول کنند عمو سیلاس، ژوپیتز را کشته و جسدش را جایی پنهان کرده است. این موضوع باعث می‌شد تا عمو سیلاس بدنام، از مزرعه‌اش رانده شده و شاید هم اعدام شود، نمی‌دانم. اما بعد، ژوپیتز و بریس برادر مرده‌ی خود، جیک، را میان درختان افرا پیدا کردند. دیدند فرصت بهتری به دست آورده‌اند. لباسهای ژوپیتز را با او عوض و جیک را جایی دفن کردند. به جیم لین و بیل ویترز

پول دادند تا این دروغها را بگویند و آنها هم گفتند. حالا این آقایان آنجا نشسته‌اند و ببینید چه حالی دارند.

من و هاک فین که اینجاست، با دزدها از قایق پیاده شدیم. مقتول درباره‌ی الماسها به ما گفته بود و تاکید کرد آنها اگر دستشان به او برسد، می‌کشندش. ما تصمیم گرفتیم به او کمک کنیم. میان درختان افرا رفته بودیم که شنیدیم دارند او را می‌زنند، اما صبح زود، پس از توفان، به آنجا رفتیم و چیزی پیدا نکردیم. وقتی ژوپیتِر دانلپ را در لباسی که جیک به قصد تغییر لباس به ما نشان داده بود، دیدیم، فکر کردیم خود جیک است که همان طور که به ما گفته بود، دارد ادای کر و لالها را درمی‌آورد.

وقتی دیگران از پیدا کردن جسد نومید شدند، من و هاک به دنبال آن رفتیم و پیدایش کردیم و مغرور شدیم. اما وقتی عمو سیلاس گفت که او را کشته، ما گیج شدیم. از این که جسد را پیدا کرده بودیم، خیلی عصبانی بودیم. تصمیم گرفتیم عمو سیلاس را نجات بدهیم، اما کار سختی بود. چون او نگذاشت از زندان فرارش بدهیم. مثل کاری که برای جیم سیاهه کرده بودیم.

در طی این یک ماه خیلی فکر کردم تا راهی برای نجات عمو سیلاس پیدا کنم، اما به جایی نرسیدم. بنابراین امروز که به دادگاه آمدم، دستم خالی بود. دیدم شانسی ندارم. در عرض این چند ساعت، چیزهایی شنیدم و دیدم که مرا به فکر فرو برد. چیزهایی بسیار



کوچک، فقط همین. مطمئن نبودم، اما خیلی به فکر فرو رفتم. وقتی عمو سیلاس داشت می‌گفت که ژوپیتز دانلپ را کشته، چیزهایی به ذهنم خطور کرد. این بار بلند شدم و جریان را گفتم. چون ژوپیتز دانلپ را که اینجا روبرویم نشسته، شناختم. او را از عادتش شناختم. یادم آمد که دارد همان کاری را که یک سال پیش می‌کرد، انجام می‌دهد.

تام ایستاد و دقیقه‌ای به فکر رفت. می‌خواست حرفهایش بیشتر تاثیر بگذارد. آن گاه برگشت. انگار که دارد از جایگاه خارج می‌شود. با حالتی خونسردانه و بی‌قید گفت:

- خوب، فکر می‌کنم دیگر حرفی ندارم.

تا به آن موقع، چنین فریادی نشنیده بودم. صدای جمعیت یک پارچه در سالن پیچید:

- ژوپیتز چه کرد؟ از او چه دیدی؟ همان جا بمان، پسرک شیطان! حالا که به این قسمت از ماجرا رسیدی، دیگر حرف نمی‌زنی؟ او چکار کرد؟

حالا اثری را که تام می‌خواست روی جمعیت گذاشته بود. دیگر با گاوآهن هم نمی‌توانستند تام را از جایگاه خارج کنند. او گفت:

- آه، چیز زیادی نبود. ژوپیتز وقتی دید عمو سیلاس دارد به قتلش که انجام نداده، اعتراف و خود را محکوم به اعدام می‌کند، هیجانزده و عصبی شد. او را زیر نظر داشتم. ناگهان دستش شروع به حرکت کرد، بیقرار بود، خیلی زود دست چپش بالا رفت و با انگشت بر روی

گونه‌اش صلیبی کشید. این عادت اوست. آن وقت بود که او را شناختم! همه فریاد کشیدند، دست زدند، هورا کشیدند، به طوری که تام سایر آن قدر خوشحال و مغرور شد که نمی‌دانست چکار کند. سپس قاضی از جایگاهش نگاهی به طرف او انداخت و گفت:

- پسر، تو همه‌ی جزییات توطئه‌ای را که شرح دادی، خودت دیدی؟

- نه، عالیجناب، هیچکدام را ندیدم.

- هیچکدام را ندیدی؟ پس چطور همه‌ی ماجرا را طوری شرح دادی که انگار خودت به چشم دیده‌ای؟

- تنها از روی شواهد و گذاشتن مطالب کنار هم، عالیجناب. درست مثل یک کارآگاه. هرکس دیگری هم می‌تواند این کار را بکند.

- نه این کار را! دو نفر در یک میلیون نفر نمی‌توانند. تو پسر باهوشی هست.

بار دیگر جمعیت شروع به دست زدن و هورا کشیدن کرد: زنده باد کارآگاه تام سایر. چیزی که تام سایر تمام دنیا را با یک لحظه‌ی آن عوض نمی‌کرد. سپس قاضی گفت:

- مطمئن هستی که تمام این داستان حقیقت دارد؟

- کاملاً، عالیجناب، بریس دانلپ همین جا است. اگر خواست که سهم خود را در این توطئه انکار کند، مانع او نشوید. اما من توصیه می‌کنم که دیگر حرفی نزنند. می‌بینید که او کاملاً ساکت است. برادرش

هم کاملاً ساکت است و چهار شاهد دروغگو که پول گرفته‌اند تا سوگند دروغ بخورند هم کاملاً ساکت هستند و در مورد عمو سیلاس، حرف زدن او ارزشی ندارد، حتی اگر قسم بخورد.

حرفهای او باعث شد تا همه فریاد بکشند و قاضی هم به خنده افتاد. وقتی همه و خنده تمام شد، تام نگاهی به قاضی کرد و گفت:

- عالیجناب در این دادگاه، یک دزد هم حضور دارد.

- دزد؟

- بله قربان، الماسهایی که دوازده هزار دلار ارزش دارند را برداشته است.

خدایا، همه یکه خورده و غافلگیر شده بودند. با هم فریاد کشیدند:

- کی؟ کی؟ نشان بده!

قاضی گفت:

- پسر من او را نشان بده. نگهبان، تو هم دستگیرش کن. کدام است؟

تام گفت:

- این مرد ظاهراً مقتول: ژوپیتز دانلیپ.

هیجان و همه‌ی دیگری برپا شد. اما ژوپیتز که تا آن وقت ساکت بود، این بار تقریباً گریه‌کنان گفت:

- دروغ است، عالیجناب. درست نیست. بدون این اتهام هم به اندازه‌ی کافی بدنام شده‌ام. کارهای دیگر را من کردم. بریس مرا وادار کرد. قول داد که روزی مرا پولدار کند. من هم به حرف او گوش

دادم. متأسفم. ای کاش نمی‌کردم. اما الماسها را ندزدیده‌ام. اصلاً الماسی ندارم، نگهبان می‌تواند مرا بگردد.

تام گفت:

- عالیجناب، درست نیست که او را دزد بنامیم. اصلاح می‌کنم، او الماسها را ربوده. از برادرش چیک که کشته شد، ربوده، اما ژوپیتز نمی‌دانست که آنها را دزدیده و در این یک ماه گذشته، همراه الماسها می‌گشته. بله، قربان، الماسهای دوازده هزار دلاری همراهش بودند، در حالی که مثل گداها به خانه‌ی این و آن می‌رفت. بله، عالیجناب، همین الان هم الماسها با اوست.

قاضی گفت:

- نگهبان او را بگرد.

نگهبان او را گشت. تام ساکت ایستاد. می‌خواست بار دیگر جمعیت را تحت تأثیر خود قرار بدهد. سرانجام نگهبان خسته شد و دست کشید. جمعیت چهره‌ای پکر و نومید به خود گرفته بود. ژوپیتز گفت:

- دیدید! من که گفته بودم.

قاضی گفت:

- پسر جان، ظاهراً این دفعه اشتباه کردی.

در این موقع، تام ژستی گرفت و سرش را خاراند و به فکر فرورفت.

ناگهان از جا پرید و گفت:

- آه، یادم آمد. فراموش کرده بودم.

می دانستم که تمام این حرکات دروغی بودند. بعد گفت:

- ممکن است کسی پیچ گوشتی کوچکی به من قرض بدهد؟ ژوپیتز،

یکی در ساک برادرت بود. اما فکر می کنم همراه خودت نیاورده باشی.

- نه، نیاوردم. دیدم به دردم نمی خورد، دورش انداختم.

تا آن موقع، ژوپیتز چکمه هایش را به پاداشت. وقتی وسیله ای که

تام می خواست، دست به دست گشت تا به او رسید، تام به ژوپیتز گفت:

- پایت را روی این صندلی بگذار.

خم شد و پیچ روکش فلزی پاشنه ی چکمه را باز کرد. همه نگاه

می کردند. وقتی یکی از الماسهای درشت را درآورد و آن را بالا

گرفت، برق الماس نفس را در سینه ی همه حبس کرد. ژوپیتز آن قدر

ناراحت و دلخور بود که نمی شد تصور کرد. وقتی تام الماس دیگر را هم

به دست گرفت، حال ژوپیتز بدتر شد. خدایا! داشت با خود فکر

می کرد که اگر می دانست آن پیچ گوشتی که در ساک بود، به چه دردی

می خورد، حالا در کشوری دیگر، راحت و آسوده زندگی می کرد.

خوب، دقایق هیجان انگیزی بود و تام به افتخاری که می خواست

رسیده بود. قاضی الماسها را گرفت، در جایگاه خود ایستاد و گلوش

را صاف کرد و عینک خود را برداشت و گفت:

- این الماسها را به صاحبانش برمی گردانم. هر وقت به دستشان

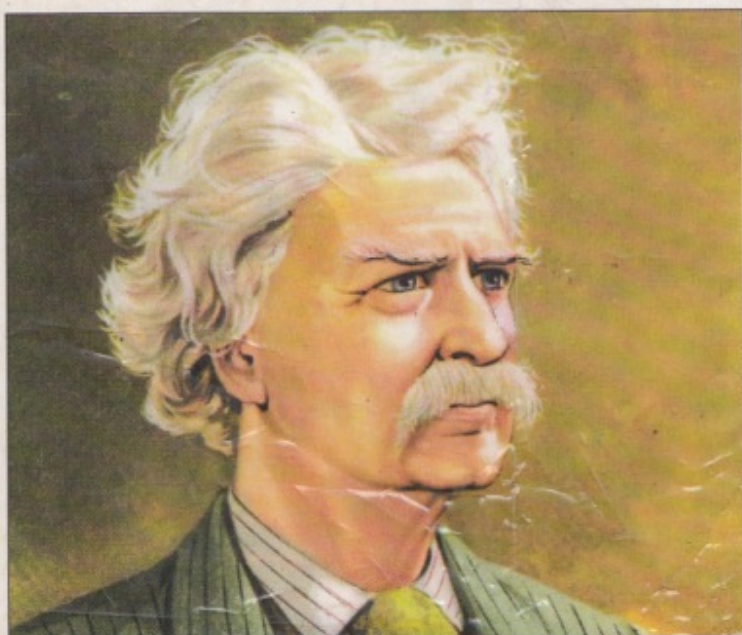
برسد با کمال خوشحالی و رضایت دو هزار دلار به تو خواهم داد. چون خیلی زحمت کشیدی، شایستگی دریافت این پول را داری. بله، و عمیق‌ترین و صمیمانه‌ترین تشکرات این مردم را هم در کنار آن دریافت می‌کنی. زیرا اتهامی نابودکننده را از خانواده‌ای بیگناه دور کردی و مردی مهربان و باشرف را از مرگ نجات دادی و این موجودات خبیث و پست را تسلیم قانون کردی تا به سزای اعمال خلاف خود برسند.

اگر در آن زمان، اعضای ارکستری بودند تا آهنگ زیبایی را بنوازند، بهترین و زیباترین پایان را برای این داستان می‌ساختند. عقیده‌ی تام هم همین بود.

در آن هنگام، کلانتر، بریس و ژوپیتز دانلپ و شاهدان قلبی را دستبند زد. ماه بعد، همه‌ی آنها محاکمه و به حبسهای طولانی مدت محکوم شدند. آن وقت همه‌ی مردم دوباره در کلیسای کوچک عمو سیلاس گرد آمدند. مانند گذشته آن قدر به او و خانواده‌اش محبت کردند که اعضای خانواده‌ی او نمی‌دانستند چه پاسخی به آنان بدهند. عمو سیلاس هم سخنرانی آتشین و درهم برهم شورانگیزی برای آنان ایراد کرد که یک کلمه‌اش را هم نمی‌شد فهمید و آدم راه خانه‌اش را گم می‌کرد، اما از نظر مردم، روشن‌ترین و مستدل‌ترین وعظی بود که تا آن روز شنیده بودند. آنها همان جا نشستند و از سر تأسف و محبت اشک ریختند. اما این کارها مرا عصبانی کرد و مخم از دیدن این

حرکات سوت کشید. مردم عجب به راحتی از این رو به آن رو می‌شوند. بعد به تدریج، حواس پیرمرد برگشت و او مثل گذشته عاقل و منطقی شد. بدین ترتیب اعضای خانواده‌اش مانند پرندگان شاد، خوشحال شدند. از هیچ کس هم به اندازه‌ی تام سایر، و همین‌طور من، سپاسگزار نبودند. اگرچه من کاری انجام نداده بودم، وقتی دو هزار دلار پاداش پیدا کردن الماسها رسید، تام نصف آن را به من داد و به هیچ کس هم نگفت. من از این کار او تعجب نکردم، چون او را می‌شناختم. تام سایر است دیگر، کاریش هم نمی‌شود کرد!

پایان



**TOM SAWYER  
DETECTIVE  
Mark Twain**

